

عشق جز دولت و عنایت نیست جز کثاد دل و هدایت نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹



مشکر کامل برنامه شماره ۸۲۰ کلمه خنجر حضور

www.parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

عشق جز دولت و عنایت نیست
جز گشاد دل و هدایت نیست

عشق را بوحنیفه درس نکرد
شافعی را در روایت نیست

لایحوز و یحوز تا اجل است
علم عشاق را نهایت نیست

عاشقان غرقه اند در شکراب
از شکر مصر را شکایت نیست

جان مخمور چون نگوید شکر؟
باده‌پی را که حد و غایت نیست

هر که را پرغم و ترش دیدی
نیست عاشق وزان ولایت نیست

گر نه هر غنچه پرده باغی ست
غیرت و رشک را سرایت نیست

مبتدی باشد اندرین ره عشق
آن که او واقف از بدایت نیست

نیست شو نیست از خودی زیرا
بتر از هستی‌ات جنایت نیست

هیچ راعی مشور رعیت شو
راعی‌پی جز سد رعایت نیست

بِسْ بُدَى بِنْدَه رَا كَفَى بِاللَّهِ
يَكْشُ اَيْنَ دَانَش وَ كِفَايَتِ نَيْسَت

گوید این مُشکل و کِنایات است
این صَریح است این کِنایَت نِیست

پای کوری به کوزه‌ی بَرزد
گفت فَرآش را وِقایتِ نِیست

کوزه و کاسه چِیست بر سَرِ رَه؟
راه را زین خَزَف نُقایتِ نِیست

وزها را ز راه بَرگیرید
یا که فَرآش در سَعایتِ نِیست

گفت ای کور کوزه بر رَه نِیست
لیک بر رَه تو را دِرایتِ نِیست

رَه رها کرده‌ی سَوی کوزه
می‌رَوی آن به جُز عَوایتِ نِیست

خواجه جُز مَسْتی تو در رَه دین
آیتی ز اَبْتدا و غایتِ نِیست

آیتی تو و طَالِبِ آیت
به ز آیتِ طَلَبِ خُودِ آیتِ نِیست

بی رهی ورنه در رَه کُوشش
هیچ کُوشنده بی جَرایتِ نِیست



چون که مِثقالِ ذَرَّةٍ يَرَهُ اسْت
ذَرَّيِي زَلَّهُ بِي نِكايتِ نِيسْت

ذَرَّيِي خِيرِ بِي كُشادِي نِيسْت
چِشْمِ بُكُشا اِگر عِمايتِ نِيسْت

هَر نِباتِي نِشانِي اَبِ اسْت
چِيسْت كانِ را اِز وِجِبايتِ نِيسْت؟

بِس كُنِ اِينِ اَبِ را نِشانِي هاسْت
تِشْنَه را حَاجَتِ وِصايتِ نِيسْت

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۹۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

عشق جز دولت و عنایت نیست

جز گشاد دل و هدایت نیست

پس مولانا امروز عشق را تا حدودی بطور مثبت به زبان ذهن تعریف می‌کند. و می‌گوید که عشق اقبال و نیک‌بختی است و توجه ایزدی است. و جز اینکه فضای درونت را باز کنی بینهایت کنی و زندگی یا خدا هدایت تو را بعهده بگیرد چیز دیگری نیست. گرچه که کوشش شده همیشه خدا یا عشق یا وحدت ما با او با لا یا نه و بطور منفی تعریف بشود، ولی مولانا امروز اشارات مثبتی می‌کند. مثلاً ما می‌بینیم که دین اسلام با لا شروع می‌شود، و منظور این است که شما هر چیزی که از جنس خدا نیست را شناسایی کنید و بیندازید یا از مرکزتان بیرون کنید، و هر چیزی که می‌ماند آن خدا است، پس خدا تعریف ذهنی ندارد.

و عدم هم تعریف ذهنی ندارد، عدم یعنی هیچ، وقتی می‌گوییم عدم ظاهراً به نظر می‌آید ما می‌دانیم راجع به چی صحبت می‌کنیم ولی اگر بگویید عدم پر از تهی است یا خلأ هست باز هم جور در نمی‌آید برای اینکه نمی‌شود یک چیزی که هیچ است پر از یک چیز دیگر باشد. و آن چیزی که ذهن می‌تواند تعریف کند و تشخیص بدهد جسم است، یا جسم های ذهنی است مثل فکر، یا درد، و بنابراین مثلاً بودیسم هم وقتی تعریف می‌کند به حضور زنده شدن را یا به خدا زنده شدن را می‌گوید: پایان درد، یعنی وقتی دردهای من ذهنی به پایان رسید ما به آنجا رسیده ایم،

پس امروز مولانا یک کمی بهتر راهنمایی می‌کند، می‌گوید آن اقبال و نیک‌بختی و خوشبختی، هر چه که دولت را شما ترجمه می‌کنید، برکت و هر چیزی که از آنور می‌آید وقتی که ما به او زنده می‌شویم، و عنایت توجه ایزدی، و منظور از عنایت این است که با کارهایی که ما در ذهن انجام می‌دهیم نمی‌توانیم به او زنده بشویم، بنابراین توجه او اساس کار است و اینکه کی مورد توجه او قرار می‌گیریم یعنی خدا قرار می‌گیریم ما مشخص نیست کاملاً، و وسایل ذهنی که گاهی اوقات مولانا می‌گوید اسباب ذهنی و مسبب الاسباب، نه اسباب، گرچه که به نظر ما مفید می‌آید، مثل عبادات ما یا هر کاری که می‌کنیم به خدا زنده بشویم. ولی اولین بار که ما به او زنده می‌شویم و حضور را تجربه می‌کنیم، این کار توجه ایزدی است. یعنی ما نمی‌توانیم انتظار داشت باشیم یک سری کارها را بکنیم و بگوییم حتماً به او خواهیم شد. ذهن نمی‌تواند در این زمینه پیش‌بینی‌هایی بکند و راه را به اصطلاح صاف و صوف کند.

پس امروز خواهیم دید که بیشتر این فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و حضور را نگه داشتن و به صورت هوشیاری ناظر ذهن را نگه داشتن و صبر و شکر، اینها، حالاتی است که مفید هستند، و به این علت مفید هستند که شما می‌دانید

وقتی ما تسلیم می‌شویم و از جنس آن هوشیاری می‌شویم که قبل از آمدن به این جهان بودیم، در اینصورت زندگی می‌تواند به ما کمک کند و می‌تواند توجه کند، و البته تسلیم یک کار ذهنی نیست. یعنی اگر بعهده ذهن باشد و من ذهنی باشد هیچ وقت نمی‌تواند تسلیم باشد و تسلیم بوسیله ذهن تسلیم نیست، تسلیم در واقع ذهن را خاموش می‌کند و لو یک لحظه و ما را از جنس همان هوشیاری می‌کند که قبل از هم هویت شدن با ذهن بودیم ما، و البته شما با برخی معانی این بیت قبلاً آشنا هستید مثلاً می‌گوییم درون ما باید گشوده بشود بینهایت پس گشاد دل را می‌دانید چیست و هدایت ما دست خدا بیفتد، و اینکه می‌گوییم وقتی مرکز ما عدم بشود خاصیت‌هایی نظیر عقل، قدرت، و هدایت، و حس امنیت، و شادی بی‌سبب و توانایی خلاقیت، اینها همه دولت است. با اینها آشنا هستید شما. و البته عنایت که توجه ایزدی است همیشه هست وقتی که ما امروز خواهیم دید در این لحظه از جنس او می‌شویم این توجه را ما دریافت می‌کنیم.

طبق معمول من ابتدا این هم هویت شدگی را در اول هر برنامه توضیح می‌دهم. و اشکال خیلی از بیننده‌ها اگر با برنامه نمی‌توانند جلو بروند یا اصلاً مولانا را نمی‌توانند متوجه بشوند، این است که نمی‌دانند که هم هویت شدگی یا همانیدن چیست و درست نفهمیده‌اند. برای همین من لازم می‌دانم که ابتدای هر برنامه مدتی وقت شما را بگیرم و با اولین بیت این همانیدگی را توضیح بدهم. بله، اینکه چجوری من ذهنی را ما درست می‌کنیم و همانیدن یعنی چی، و همینطور دولت یعنی چی این شکل نشان می‌دهد



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)

در این شکل شما یک دایره ای را می‌بینید که این دایره مرکز ما را نشان می‌دهد، مرکز انسان را نشان می‌دهد، و ما بصورت هوشیاری وقتی وارد این جهان می‌شویم از جنس خدا هستیم، و دارای قابلیت‌ها و توانایی‌ها و استعدادها

خارق‌العاده‌ای هستیم، و یکی از آن استعدادها و قابلیت‌ها این است که ما می‌توانیم فکر کنیم. و تصویر ذهنی چیزهای بیرونی را که پدر و مادرمان یا خانواده می‌گویند مهم هستند، یعنی به درد بقا می‌خورند، اگر آنها را ما داشته باشیم نمی‌میریم و زندگی‌مان ادامه پیدا می‌کند، مثل غذا، مثل همین پدر و مادرمان کسانی که ما را حمایت می‌کنند نگهداری می‌کنند، و علی‌الخصوص این چیزهایی که داخل دایره نوشته شده که:

هر چیزی که در فکر من می‌گنجد و برای من مهم است و خودم و تمام مشخصات خودم، مثل بدنم، سلامتی ام و هر خصوصیتی که دارم و بعداً همسرم و بقیه اعضای خانواده مخصوصاً پول، که هر چیزی را که مهم است برای من می‌تواند بخرد، اینها را من تجسم ذهنی می‌کنم، و بقیه چیزها را هم الان خواهم خواند. و وقتی تجسم ذهنی کردم به فرم ذهنی آنها بعنوان هوشیاری ایزدی حس وجود یا هستی یا هویت تزریق می‌کنم. و من می‌توانم آن کار را بکنم برای اینکه این استعداد را دارم. و همه اینها بصورت فکر به من ظاهر می‌شود و با فکر آنها سر و کار دارم و همینطور این قابلیت را هم دارم که فکر کنم.

فکر کردن یکی از شعبات هوشیاری این جهانی، کائنات است همه‌اش نیست، فکر کردن یک خاصیتی است که انسان بلد است و به دردش می‌خورد و اینطوری نیست که همه موجودات عالم فکر می‌کنند، و فکر کردن هم اینطوری نیست که همه چیز را بتواند بیان کند. فکر کردن مربوط به بقای ماست. و ما توانایی یاد گرفتن فکر کردن را داریم. و به این ترتیب به فرم فکری اینها حس هویت یا وجود یا هستی تزریق می‌کنیم. به محض اینکه این کار را می‌کنیم اینها می‌شوند مرکز ما و عینک دید ما و با اینها اصطلاحاً می‌گوییم هم هویت می‌شویم.

هم هویت می‌شویم یعنی هویت قبلی مان را تزریق می‌کنیم به اینها. این کار بطور دائمی امکان ندارد، ما هویت مان خداگونگی است یعنی از جنس خدا هستیم، هوشیاری هستیم نمی‌توانیم بدهیم به یکی، ولی بطور مصنوعی موقتی این کار را می‌توانیم بکنیم، برای اینکه آن فکر اگر که ما هویت مان را به آن تزریق کرده ایم متلاشی بشود، ما از آن آزاد می‌شویم.

یعنی خدا که ما هم از آن جنس هستیم در هیچ چیزی به تله نمی‌افتد، و ما هم به تله نمی‌افتیم، و از طریق فکر کردن و هم هویت شدن است که به تله می‌افتیم، بعداً یاد می‌گیریم که عکس این کار را انجام بدهیم که واهمانش است. پس بنابراین مثلاً تصویر ذهنی پول را در ذهن مان تجسم می‌کنیم و به آن حس هویت تزریق می‌کنیم پس از آن، آن می‌شود عینک دید ما و مرکز ما، به محض اینکه این کار را می‌کنیم زمان هوشیاری که این لحظه است تبدیل به زمان روانشناختی می‌شود.

یعنی این چیز جدیدی را که می‌سازیم هم هویت شدگی که معالاً ترکیب آنها با هم هویت شدگی های دیگر من ذهنی را خواهد ساخت می‌افتد به زمان روانشناختی، زمان روانشناختی زمانی است که وجود ندارد، ولی ذهناً به درد ما می‌خورد مثلاً گذشته و آینده وجود ندارد، ولی برای ما چون زمان روانشناختی یا بطور کلی زمانی که با جسم‌ها سر و کار دارد تغییرات را نشان می‌دهد ما احتیاج به آن داریم.

و این هم خاصیت خارق‌العاده‌ای است که هوشیاری دارد و به زمان تفویض می‌کند. مثلاً ما وقتی از جنس ذهن می‌شویم می‌توانیم تغییرات آن را بوسیله زمان اندازه بگیریم، می‌توانیم حدس بزنیم که مثلاً همین قسمت پول ما تا یکسال دیگر چجوری خواهد شد، یا کل من ذهنی ما که مجموع همانیدگی‌های ماست چجوری با زمان تغییر می‌کند، در آینده مثلاً یکسال دیگر چجوری خواهد شد، در گذشته چجوری بوده و ما می‌توانیم ببینیم، چجوری تغییر کرده.

پس زمان روانشناختی ایجاد می‌شود و تغییرات را نشان می‌دهد. یکی از به اصطلاح خاصیت‌های مضرری که در این کار وجود دارد این است که با زمان روانشناختی ما هم هویت می‌شویم، می‌بینید مردم از گذشته و آینده نمی‌توانند بیرون بیایند، و پس بنابراین ما قبل از رسیدن به این جهان و وارد شدن به ذهن همیشه از جنس خدا بودیم هوشیاری بودیم و در این لحظه بودیم، به محض اینکه هم هویت می‌شویم از این لحظه حرکت می‌کنیم به زمان و می‌رویم به ذهن، و زمان یک چیز ذهنی است، زمان گذشته و آینده در بیرون وجود ندارد، ما با ذهن مان ایجاد می‌کنیم.

پس بنابراین در همانیدن با چیزها اینها می‌شوند مرکز ما، یا هر چیزی که مرکز ما باشد ما حول محور آنها زندگی مان را سازمان می‌دهیم، و از هر جنسی باشد می‌خواهیم آن را زیاد کنیم حول و حوش آن می‌چرخیم، فکرها را ما حول و حوش آن می‌چرخد، می‌بینید که دائماً فکرها را ما حول یکی از این چیزهایی که مرکز دایره است می‌چرخد، مثلاً پول می‌چرخد، یکی از اعضای خانواده می‌چرخد، خصوصیات ما می‌چرخد، خودمان می‌چرخد، همسرم می‌چرخد،

و بعداً گفتم همه چیزهای باارزش من مثل کار من، حرفه من موقعیت اجتماعی من، نقش‌ها، تفریح، دوست و دشمن، خیلی‌ها فکرها را حول دوست می‌چرخد برای اینکه با دوست هم هویت هستند، یا دشمن می‌چرخد برای اینکه یک سری دشمنان دارند، و این دشمنان همه ذهنی هستند. و مخصوصاً دردها، دردها از اعمال فکرها هم هویت شده روی جسم ما بوجود می‌آید، دردهایی مثل اضطراب، نگرانی، حسادت و همینطور حس نقص و کم بودن و ناقص بودن و اینها، اینها همه درد هستند، دردهای من ذهنی هستند. با اینها هم ما همانیده هستیم اینها هم عینک دید ما هستند، و می‌بینید که هر کسی در مرکزش هر چیزی را گذاشته باشد، یعنی با آن همانیده باشد مرتب از جنس آن می‌شود و می‌خواهد آن را زیاد کند، و به سمت آن طبق قانون جذب می‌رود. و شما باید مواظب باشید که با درد همانیده هستید یا نه؟

و یک چیزهایی دیگر هم وجود دارند که ما با آنها همانیده هستیم و آنها باورها هستند خود فکرها هستند الگوهای فکری هستند. اهم آنها باورهای مذهبی هست، سیاسی هست، اجتماعی هست، شخصی هست، خانوادگی هست. و باورها الگوهای جامدی هستند معمولاً کمتر تغییر می‌کنند، اگر با آنها هم هویت بشویم. و امروز مولانا می‌گوید که این باورهای هم هویت شده مشکل ساز هستند. و اگر ما با باورهای مذهبی هم هویت بشویم، باورها را ممکن است بپرستیم بجای خدا و هیچ موقع این مرکز را خالی نکنیم.

پس این چیزی که مولانا در بیت اول می‌گوید: دولت می‌توانید بگویید که دولت را اگر تجزیه کنیم ما مثلاً می‌شود عقل، یک عقل خوب، حس امنیت، هدایت و قدرت می‌بینید که این آدم که در مرکز اینها را گذاشته عشق ندارد. و دولتی که از چیزهای مرکز می‌گیرد یعنی عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت و اسمش را بگذارید خوشی بعضی موقع ها و توجه یا تأیید اینها دولت نیستند که از اینها می‌گیریم. و اگر توجه کنید فکر مربوط به این چیزهای مرکز همه‌اش آفل است. یعنی اینها همه چیزهای گذرا هستند. و چون چیزهای گذرا هستند و مرکز ما هستند و دائماً این چیزها تغییر می‌کنند ما دچار ترس می‌شویم. پس ثبات نداریم مضطرب هستیم چون اینها ممکن است در آینده بدون کنترل ما که بعضی موقع ها غیر قابل پیش‌بینی است تغییر کنند و اینها را ما از دست بدهیم. ما دائماً نگران از دست دادن اینها هستیم.



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

و پس بنابراین یک شکل دیگر نشان می‌دهم. پس از اینکه یک کمی بزرگ شدیم نه و ده ساله شدیم، ما باید مرکزمان را یواش یواش خالی کنیم. پس بنابراین متوجه شدیم که این دولت یعنی حس امنیت، عقل، هدایت و قدرتی که از این چیزهای آفل می‌گیریم اینها مصنوعی است، و دائماً در حال فروریزش است. و ما به عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت

احتیاج داریم، از طرف دیگر تا زمانی که ما به عشق نرسیم ما این دولت و عنایت ایزدی بدست نخواهد آمد. پس این شکل که دیده می‌شود (دایره عدم) مبین این است که شخص هر کسی صرفنظر از اینکه چه باورهایی داشته توانسته فضاگشایی کند و تسلیم واقعی بشود، و یک لحظه از جنس عدم بشود.

عدم یعنی همین هوشیاری جنس اصلی ما و خدا، و یک لحظه مرکزش جسم نبوده، بنابراین این دولت که می‌گوییم ما حس امنیت، عقل، هدایت اصیل شده، و به تدریج دارد شناسایی می‌کند که این همانیدگی‌ها را براند به حاشیه اینها را داشته باشد، و حس هویتی که خودش تزریق کرده به آنها بگیرد. و از زمان روانشناختی یعنی گذشته و آینده جمع بشود و بیاید به این لحظه و دوباره هوشیارانه همان هوشیاری بشود یا امتداد خدا بشود، یا خداییت بشود که از اول بوده،

و همین بیت را نگاه کنید به تدریج که شما هویت تان را از این چیزهای حاشیه ای دوباره پس می‌گیرید، فضای درون بیشتر می‌شود، گشاده تر می‌شود. پس گشاده دل معنی می‌دهد، گشاده دل یعنی درون ما گشوده بشود، و هدایت ما که قبلاً در این شکل قبلی (دایره همانیدگی‌ها) دست هیجانان ما بود مثل خشم و ترس بیفتد دست خدا (دایره عدم)، دست عشق. عشق وحدت ما با خداست، یواش یواش می‌بینید که با عدم شدن مرکز ما عشق در ما پیدا می‌شود، خودش را بروز می‌دهد. و یواش یواش به تدریج که مرکز ما شروع می‌کند، یا دل ما شروع می‌کند به گشاد شدن و هدایت ما می‌افتد دست خدا، و عقل ما هم عقل بهتری می‌شود برای الان از خرد کل می‌گیریم از خدا می‌گیریم، حس امنیت را هم دیگر از چیزها نمی‌گیریم و از خدا می‌گیریم، و قدرت ما زیادتر شده برای اینکه پشت ما خداست.

و یواش یواش می‌فهمیم دولت چیست و عنایت ایزدی چیست و باز شدن دل چیست و هدایت خدا چیست چون هدایت قبلی یادمان است (دایره همانیدگی‌ها) که دست خشم و ترس و انتقامجویی و هیجانان منفی بود. الان (دایره عدم) متوجه می‌شویم که عشق یعنی چی؟ پس این دو شکل به ما کمک می‌کنند که بیت اول را معنی کنیم.

من دوباره شکل‌های دیگری را هم که معمولاً به شما توضیح می‌دهم سریع توضیح می‌دهم



شکل شماره ۳ (مثلث همانش)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

عشق جز دولت و عنایت نیست جز گشاد دل و هدایت نیست

و به شما عرض کردم قبلاً که اگر ما با چیزی همانیده بشویم، یعنی آن بشود مرکز ما، و زمان روانشناختی ایجاد بشود بلافاصله یک مثلثی تشکیل می شود که دو تا خاصیت دیگر هم زاده می شود در ما که قبلاً نبود: یکیش مقاومت است دیگری قضاوت، و قضاوت از آنجا می آید که با هر چیزی همانیده بشویم، برحسب آن دانش پیدا می کنیم. و الآن دیگر دانش داریم، دانش ما دانش ایزدی نیست، برای اینکه آن را تفویض کردیم به جسم، وقتی جسم را گذاشتیم مرکزمان و با عینک آن جهان را می بینیم و خدا را می بینیم، ما دیگر دانش قلبی را نداریم، فعلاً فراموش کردیم.

مقاومت هم یک حالتی است که در ما بوجود می آید همه می شناسند و این نپذیرفتن و حالت ستیزه از آنجا بوجود می آید که دید ما با دید دیگران متفاوت می شود. و این تفاوت سبب مقاومت می شود که مبادا من ضرر بکنم، ضرر کردن هم یعنی از دست دادن و یا کم شدن همین همانیدگیها.

پس ببینید به محض اینکه با چیزی همانیده بشویم آن دولتها مصنوعی می شوند، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت، و قضاوت و مقاومت که دو چیز در ابتدای زندگی ممکن است مفید باشد، ولی بعد بسیار مخرب می شود در ما بوجود می آید.



شکل شماره ۴ (مثلث واهمانش)

شکل بعدی را توضیح می‌دهم (مثلث واهمانش). وقتی انسان به درجه ای از رشد رسید و متوجه شد که این همانیدگیها از مرکزش باید رانده بشود به حاشیه، و حس هویت تزریق شده به این همانیدگیها باید پس گرفته بشود، و با آن هشیاری که از آنها گرفته می‌شود انسان بینهایت بشود در مرکزش، در این صورت به عمل واهمانش دست می‌زند. واهمانش یعنی شناسایی همانیدگی و کندن هویت از آن و هشیاری قادر است این کار را بکند.

یعنی ما به عنوان هشیاری آمدیم یک چیزی را گرفتیم حس هویت تزریق کردیم، و اگر فضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، همان هشیاری قادر است که اصل ماست هویتش را بکند، ببیند با چی هم هویت شده بکند بنابراین هشیاری ناظر وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم می‌تواند به ذهن نگاه کند بفهمد که با چی همانیده هست، و هویتش را از این بکشد بیرون،

پس دوباره یک مثلثی بوجود می‌آید که یک ضلعش واهمانش است، و واهمانش در اثر بلوغ بوجود می‌آید. کسی که عمل واهمانش را شروع می‌کند فرق نمی‌کند سنش چی باشد. همینطور که می‌دانید در ادبیات ما عرفان و حتی دین، زمانی برای این قائل نشدند. مثلاً عیسی مسیح در گهواره عمل واهمانش انجام می‌دهد پیغمبر می‌شود. و مثلاً پیغمبر اسلام در چهل سالگی می‌شود. بنابراین هر کسی یکی ممکن است در ده سالگی بشود، پانزده سالگی و به تدریج که ما این آگاهی یعنی همانیدن و واهمانیدن را داریم توضیح می‌دهیم و مردم می‌فهمند، احتمال دارد که اشخاصی در ده سالگی عمل واهمانش را شروع کنند، یا پدر مادرها متوجه بشوند که فرزندانشان را نباید زیاد و بیش از حد همانیده بکنند با چیزها و بیشتر با عشق با او برخورد کنند.

توجه کنید که در این شکل (مثلث واهمانش) مرکز آدم باز شده پس بنابراین آن دولتها یعنی حس امنیت و هدایت و عقل و قدرت اصیل شده عنایت ایزدی هست، دل دارد گشادتر می شود، و هدایت ما دست خداست. و اگر مادر یا پدر اینطوری باشد در فرزندانشان همان عدم را و همان زندگی را شناسایی می کنند. و اگر در بچه ای زندگی و عدم شناسایی بشود او فوراً به ارتعاش در می آید. لزومی ندارد که با چیزهای زیادی همانیده بشود.

ولی اگر شکل قبلی باشد (مثلث واهمانش) ما با قضاوت و مقاومت و اینکه همانیدن یک چیز جالبی است آن را به فرزندانمان یاد می دهیم و آنها را بیش از حد همانیده می شویم، و آنها دچار دردهای همانیدگی و گم شدن در فکر و درد می شوند. به هر حال (مثلث واهمانش) به محض اینکه عمل واهمانش صورت می گیرد و دل ما باز می شود یا مرکز ما باز می شود، دو تا خاصیت شکر و صبر خودشان را بروز می دهند که قبلاً بلد نبودیم در زمان همانیدگی، و خاصیت دیگری هم که هشیاری بلد است یعنی ما به عنوان خدائیت بلدیم پرهیز است، پرهیز خیلی چیز طبیعی است برای کسی که عدم است، در واقع نمی خواهد دیگر از جنس همانیدگی بشود، نمی خواهد از جنس جسم بشود. وقتی ما عینک عدم را به چشم زدیم و زندگی شدیم و فهمیدیم که این دولت و عنایت چقدر خوب است، اتوماتیک پرهیز می کنیم از همانش، دیگر به چیزهای جدید نمی چسبیم، چیزی از دستمان رفت فوراً جایگزینش نمی کنیم.



شکل شماره ۵ (افسانه من ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

عشق جز دولت و عنایت نیست
جز گشاد دل و هدایت نیست



و گفتیم اگر یک شخصی از عشق خبر نداشته باشد و همانند گیها را شروع کند به بیشتر کردن، و این مثلث همانش و مقاومت و قضاوت را ادامه بدهد، یواش یواش هر لحظه را با مقاومت و عدم رضایت و عدم شکر شروع خواهد کرد این شخص (افسانه من ذهنی)، و این شخص مرتب مانع خواهد ساخت یعنی ذهنش خواهد ساخت که چیزهایی در بیرون هست که نمی گذارند من به سامان برسم و به سامان رسیدن این شخص با نگاه خودش کامل کردن همانند گیهاست، کامل کردن همانند گیها و به ثمر رسیدن من ذهنی غیر ممکن است. شما می بینید که این نقطه چینهایی که در مرکز انسان هست، همانند گیها، آنها آفل هستند. و ما هر چقدر هم که دانا باشیم نمی توانیم آنها را بطور کامل به ثمر برسانیم. در نتیجه من ذهنی به ثمر نمی رسد. و اگر هم در یک بعدی به ثمر برسد مثلاً پولش زیاد بشود، پس از یک مدتی مطلوبیتش کم می شود نمی داند با پولش چه کار بکند، و دیگر آن ارضا و آن حس خوشبختی مصنوعی را نمی کند، یعنی فوراً اشباع می شود.

مثلاً اگر علاقه مند به غذا دارد پس از یک مدتی سیر می شود از بس می خورد یا چاق می شود، مسئله پیش می آید. یا اگر مثلاً با سکس خیلی هم هویت هست پس از یک مدتی دلش سیر می شود. یعنی این نقطه چینها هر چی هست ما را به کمال نمی رساند. و مرتب هم فرو می ریزند. و زندگی به ما می گوید که این روش زندگی صلاح نیست و درست نیست. و مرتب اخطار می کند که در هر چیزی که به اوج می رسی آن به اشباع می رسد و سرخورده می شوی، پس مرکزت را باید خالی کنی، هر چیزی به درد می رسد.

پس بنابراین این شخص (افسانه من ذهنی) فکر می کند که اشکال در بیرون است و مانع می بیند و مسئله می بیند و دشمن می بیند، و همینطور می بیند که اول مانع هست، بعد مسئله می شود بعد دشمن می شود. همینطور در جهت عقربه های ساعت برویم این شخص مرتب دارد خودش خودش را منقبض می کند و بدبخت می کند، و هشیاریش کم می شود و دیدش خراب می شود، خیلی از آدمها اینطوری هستند بنابراین در افسانه من ذهنی می افتند. عشق این نیست واضح است.



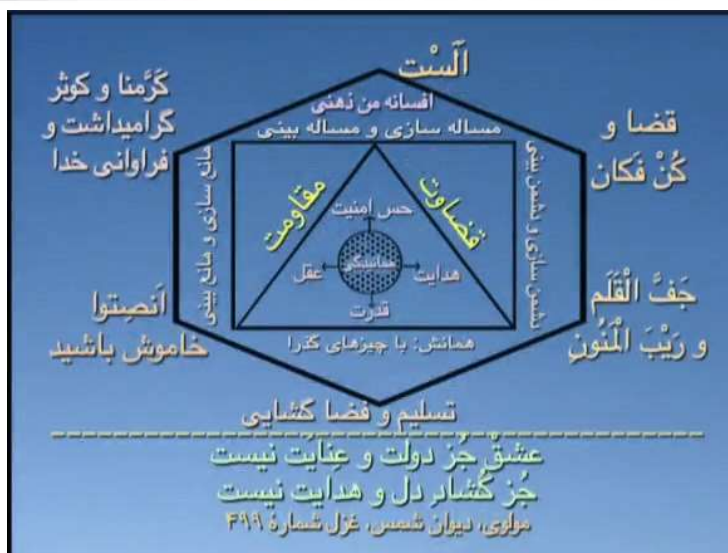
شکل شماره ۶ (حقیقت وجودی انسان)

ولی این شکل (حقیقت وجودی انسان) عشق را نشان می دهد که دولت چیست، عنایت چیست، گشاد دل چیست، هدایت چیست همه اینها را دارد نشان می دهد. پس هر کسی عدم را آورده مرکزش و این همانیدگیها را به حاشیه رانده، و عمل واهمانش را انجام می دهد، و به اشتباهش پی برده و صبر و شکر در او هست، پرهیز هست، این لحظه را با پذیرش شروع می کند پس از یک مدتی شادی بی سبب خودش را نشان می دهد، شادی بی سبب هم جزو همین دولت است، و پس از یک مدتی آفرینندگی.

اگر در جهت عقربه های ساعت دوباره برویم می بینیم که این شخص روز به روز بهتر می شود. برای اینکه این لحظه را با رضا و پذیرش شروع می کند شادی بی سبب می آید و قدرت آفرینش خدا می آید. وقتی شما یک چیز جدید می آفرینید آن چیز جدید به شما کمک می کند که همانیدگیها را بهتر شناسایی کنید، عمل واهمانش انجام می دهید، دوباره پذیرش می آید شادی می آید آفرینش می آید، دوباره عمل واهمانش، همینطوری دل شما باز می شود پس در مسیر عشق جلو می روید. می بینید که عنصر اصلی این شکل (حقیقت وجودی انسان) تسلیم است.

تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و بدون قید و شرط که ما را از جنس عدم می کند. یعنی مرکز ما را فوراً عدم می کند. وقتی مرکز ما عدم بشود و یک جسم نباشد، خدا دسترسی پیدا می کند به ما، در واقع همیشه خدا می خواهد این عنایتش را به ما بدهد، ولی مرکز ما اگر انباشته باشد مثل این (افسانه من ذهنی) دسترسی به ما ندارد. هر نیرویی که از خدا می گیریم ما صرف زیاد کردن این انباشتگی ها می کنیم، هر چه آنها زیادتیر می شوند ما بدتر می بینیم.

و این کار غلط است دیگر می دانید



شکل شماره ۷ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)

اما این شکل هم خیلی جالب است (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) این شکل همان افسانه من ذهنی است که در داخل یک شش ضلعی قرار گرفته این شکل نشان می دهد که شخص شرایط را فراهم می کند که خدا به او کمک کند؟ یا خدا به او کمک نکند و در واقع از جهان یا من ذهنی کمک بخواهد، و واقعاً کمک نتواند بگیرد، چون جهان به ما کمک نمی کند، تنها کمک ما زندگی یا خداست، و تنها منبع خرد ما اوست، ولی این شخص از جهان می خواهد.

و این شکل قبلی داخل یک شش ضلعی است، بالای آن آلست است، آلست یعنی اینکه ما اقرار می کنیم و عملاً تسلیم می شویم که این لحظه از جنس زندگی بشویم، و بله می گوئیم به اتفاق این لحظه، آلست یعنی بله گفتن به اتفاق این لحظه، که ما در واقع با بله گفتن به اتفاق این لحظه از جنس زندگی می شویم، مثل اینکه به خدا می گوئیم بله من از جنس تو هستم، این کار ما را از گذشته و آینده جمع می کند، به این لحظه می آورد.

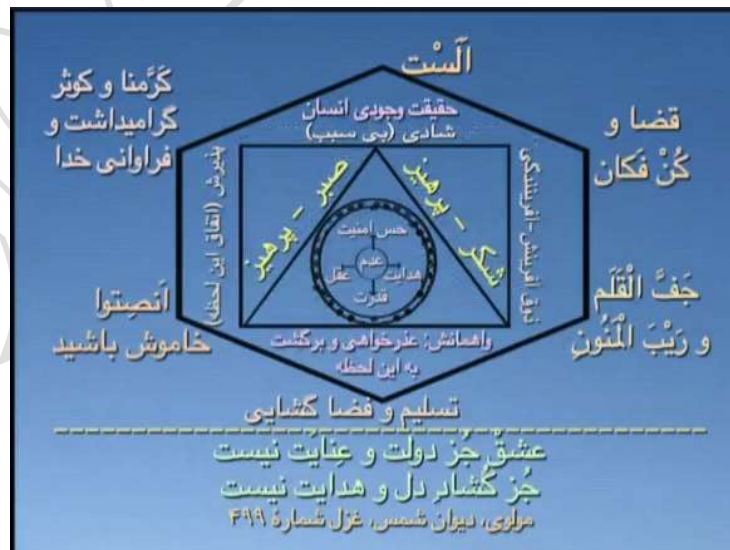
به محض اینکه ما از جنس آلست می شویم، حتماً تسلیم و فضا گشایی هم کردیم، در این صورت قضا که تسلیم الهی است، بینش الهی است و فرمان الهی است، به نفع ما کار می کند، که می بینید که در این مورد به نفعش کار نمی کند، برای اینکه این شخص آلست را بلد نیست، و قضا و کن فکان بر ضد اوست، یعنی بر ضدش هست که نمی گذارد، قضا یک چیزی می خواهد، ما یک چیز دیگر می خواهیم، برای اینکه ما خودمان قضاوت داریم. این شکل را خوب دقت کنید، این ضلع طرف راست مثلث قضاوت است، وقتی ما خودمان قضاوت داریم، یعنی ما قضاوت خدا را قبول نداریم، خیلی از مردم اینطوری زندگی می کنند.

و جَفَّ الْقَلَمُ که باز هم یعنی این لحظه قلم زندگی می نویسد که بیرون ما چه باشد، و چه جوری می نویسد؟ درون ما را بر بیرون منعکس می کند، درون ما اگر انباشتگی از دردها و همانیدگی ها باشد، انعکاس اش در بیرون زشت است، بد است، مخرب است، و مخصوصاً اگر اصرار کنیم به همانیدگی ها و هویت گرفتن از دردها، اتفاقات بسیار بد می افتد، که اسمش رِبِّبَ الْمُنُونِ است، رِبِّبَ الْمُنُونِ یعنی اتفاق بسیار ناگوار که شک ما را به خدا قطع می کند، قاطع و برنده ی شک است، یعنی نشان می دهد که یک خرد بزرگتری هست.

خیلی ها فکر می کنند خرد همین عقل من ذهنی شان است، و اتفاقات بد این موضوع را زیر سوال می برد و در درون شخص اتفاقاتی می افتد که مجبور می شود به اصطلاح بگوید خرد بزرگتری هست، بزرگتر از فکر من هم فکر دیگری هست که همه چیز را اداره می کند، پس همین عقل کل است، عقل خداست که همه ما را اداره می کند، پس بنابراین، این آدم از جَفَّ الْقَلَمُ هم هیچ نتیجه ای نمی گیرد، تسلیم هم نمی شود، هیچ موقع هم خاموش نمی شود.

و گوشه بعدی کَرَمْنَا و کوثر است، کَرَمْنَا معنی اش این است که خدا در انسان به خودش زنده می شود، و همین درون ما که بی نهایت می شود، این همان کَرَمْنَا است، یعنی ما به خدا زنده می شویم، او می خواهد بی نهایت اش را در درون ما برقرار بکند. و همین طور که می گوئیم، کوثر هم همین است، کوثر فراوانی خداست.

پس این دو مطلب که خدا ما را انتخاب کرده، انسان را انتخاب کرده، در انسان به خودش زنده بشود، و علاقه دارد به ما، برای اینکه خودش ما را ساخته و می خواهد در ما به خودش زنده بشود، و فراوانی اش را به ما بدهد، این موضوع را این شخص انکار می کند، اصلاً نمی فهمد یعنی چه.



شکل شماره ۸ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

اما شکل (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) بعدی به این سو می رود، شکل بعدی که مرکزش عدم است، و صبر و شکر دارد، و پرهیز دارد، و آن حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت که گفتیم، دولت و عنایت اصیل است، هر لحظه از جنس آست می شود، برای اینکه به اتفاق این لحظه بله می گوید، قضا و کن فکان کاملاً به نفعش است، برای اینکه اجازه می دهد که خدا به او کمک بکند، مرکزش را تغییر بدهد، و یواش یواش که مرکز باز شده در بیرون منعکس می شود، اینها خوب است، سامان دارد، نظم دارد، و ریب المنون اتفاق نمی افتد، برای اینکه شخص دیگر شک ندارد به خدا، برای همین هر موقع داشته باشیم، ما مقاومت داریم.

یک چنین شخصی ببینید مقاومت ندارد، هر لحظه را با رضا و پذیرش شروع می کند، شما باید اینطوری باشید، و خیلی موقع ها خواهید دید که وقتی تسلیم می شوید، ذهنتان خاموش می شود، و یواش یواش گشاد دل، گشاد دل همان کرمانا است، یعنی گرمای داشت خداست، و هدایت او هم که ما را هدایت می کند، هدایتش البته هیچ قابل مقایسه با هدایت من ذهنی نیست، و مرتب شما آن موقع فراوانی خدا را.

به محض اینکه مرکزتان شروع می کند به باز شدن و باز شدن و باز شدن، فراوانی اش را در بیرون و در درون حس خواهید کرد، یعنی در درون حس خواهید کرد که همه چیز فراوان است. برعکس شکل قبلی، و در بیرون هم منعکس خواهد شد این فراوانی، مثلاً ممکن است آن چیزهایی که برای شما مهم هستند، آنها زیادتر بشوند، مثل پولتان، مثل دوست تان، مثل روابط تان، هر چیزی که برای شما مهم است این فراوانی می آید به زندگی تان، کسانی که فراوانی و کوثر در زندگی شان نیست، محدودیت هست، حتماً از جنس انقباض هستند، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

عشق را بوحنیفه درس نکرد

شافعی را در روایت نیست

این بیت دوم غزل است، همین طور که معمول است، ابیاتی را در حین خواندن غزل از مثنوی خواهم خواند، البته امروز نه زیاد، ولی بعد از اینکه غزل تمام شد، برخی از ابیات غزل را دوباره خواهم نوشت، و ابیاتی از مثنوی در مورد آنها را خواهم خواند که ما این ابیات را بهتر بفهمیم.

بوحنیفه و شافعی منظور دو تا مذهبی است که مولانا اشاره می کند به اینکه اگر ما با باورهای مرکزمان هم هویت بشویم و آنها را بپرستیم، این باورپرستی به دنبالش دردها خواهد آمد، با دردها هم همانیده بشویم و دردها را بپرستیم، گرچه ظاهراً ممکن است اعمال مذهبی انجام بدهیم و این باورهایی که با آنها هم هویت شدیم مذهبی باشند، این کار به وحدت با خدا نخواهد انجامید.

پس برای اینکه این دو نفر را بشناسید، این اطلاعات را ببینید: می گوید:

بو حنیفه: نعمان بن ثابت از بزرگان سدهٔ دوم و مؤسس مذهب حنفی است، که در ۱۵۰ هجری قمری درگذشته،

شافعی: محمد بن ادریس، مؤسس شافعیه است، درگذشته ۲۰۴ هجری قمری.

پس بنابراین اشاره می کند به این دو تا شخص و مذهبی که به وجود آورده اند، و می خواهد بگوید که این اشخاص آمدند در مرکز انسان باورهایی را گذاشته اند و گفته اند با اینها همانیده بشوید، باورپرست بشوید، بنابراین از این باورپرستی و دردپرستی به عشق نرسیدند، بنابراین آنها راجع به عشق یعنی وحدت با خدا و کرّما و کوثر هیچ صحبتی نکردند. در پایین هم می گوید که این جور زندگی یعنی گذاشتن باورها در مرکز و باورپرستی و پرستیدن الگوهای فکر و عمل، می انجامد به چیزهایی که در بیت بعدی گفته، لا یجوز و یجوز، یعنی باید و نباید، این کار را باید انجام بدهیم، این کار را نباید انجام بدهیم، و اینکه این کار را باید انجام بدهیم، آن کار را نباید انجام بدهیم، می گوید که، و هم هویت شدن با آن و سخت گیری در این موارد، و حواست را بدهی به اینها و حول مرکز نباید و نباید عمل بکنی، شما هیچ موقع به خدا نخواهید رسید، می خواهد این را بگوید:

(افسانه من ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

عشق را بوحنیفه درس نکرد

شافعی را در روایت نیست

پس می گوید آنها باورپرست بودند، و خدا پرست نبودند، برای اینکه اگر خدا پرست بودند باید این باورها را از مرکزشان کنار می زدند و عدم را می گذاشتند، خدا را می گذاشتند و به او زنده می شدند، آنها این کار را نکردند هیچ کدام، و اشاره می کند به هر کسی که به مرکزش نگاه کند، ببیند که باورپرست است؟ زمان پرست است؟ هیجان پرست است؟ درد پرست است؟ مثلاً خشمگین است بخاطر اینکه یک باوری دارد و آن را می پرستد، یکی دیگر آن باور را نمی پرستد، مسخره می کند، بنابراین دنبال انتقام جویی است، فکر می کند یک قسمتی از وجودش آسیب دیده، یا در معرض خطر است. می گوید: اینها دین نیستند، نه دین هستند و نه عشق هستند، و دین برای این آمده که انسان را به خدا زنده کند، در این مورد مطالبی الان خواهیم خواند که بهتر متوجه بشویم،

پس می بینید که منظور مولانا از بوحنیفه و شافعی و دو تا مذهب این است که اینها در مرکزشان الگوهای فکری و عمل را داشتند، و مردم را تشویق کردند اینها را بپرستید، و اینها توامان با قضاوت و مقاومت بوده، و پر از مانع سازی و مسئله

سازی و دشمن سازی بوده، و احتمالاً هرکسی که مذهب همانیده دارد، دشمن هم دارد. دشمنانش همین مذهب هایی است که با این باورها همانیده نیستند.

پس بنابراین منظورش این است که ما بیاییم این الگوهای ذهنی را به جای اینکه بپرستیم، این ها را برانیم به حاشیه و هویت مان را از آنها بکنیم، (حقیقت وجودی انسان) اگر برانیم به حاشیه و این الگوهای عمل و فکر را داشته باشیم باز هم، این زیبا می شود، ما از ستیزه می رهیم، بنابراین اگر عدم را بگذاریم به مرکزمان، به خدا زنده شدیم، هر باوری داشته باشیم و هر عملی بکنیم آن موقع برای دیگران قابل قبول است، و عمل و فکر دیگران هم برای ما قابل قبول است، برای اینکه مرکز ما از جنس فضا گشایی است، از جنس خداست.

پس اصل این است که مرکز ما خداگونه بشود، یا خدا بشود، عدم بشود، و می گوید که خیلی از مذاهب هست که توجهی به این موضوع ندارند، فقط باورپرستی و عمل پرستی و روش پرستی و سنت پرستی و درد پرستی و اینها را اشاعه می دهند، هر کسی الان باید به مرکز خودش نگاه کند، ببیند که در چه وضعی است. بله، اجازه بدهید که با این دو شکل هم، همین را، شکل دایره ها را هم بررسی کنیم.

(دایره همانیدگی ها)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

عشق را بوحنیفه درس نکرد

شافعی را در روایت نیست

ببینیم آیا ما ممکن است مذهبی داشته باشیم که در مرکزمان باورهای مذهبی یا سیاسی مان باشند، مخصوصاً مذهبی مان، و در این صورت اگر باشند، ما یک مذهبی درست کرده ایم که این شبیه دین نمی تواند باشد، و برای این کار باید مرکزمان را عدم (دایره عدم) کنیم، یعنی آن باورها را برانیم به حاشیه و هویت مان را از آنها بکنیم، و مبادا براساس این باورها (دایره همانیدگی ها) به ستیزه پردازیم، و ما می توانیم خودمان را امتحان کنیم، ببینیم که آیا با باورهای مذهبی که گاهی اوقات مذهبی - سیاسی می شود، هم هویت هستیم یا نه؟

اگر با یک مذهب دیگر می جنگیم یا یک طایفه دیگر می جنگیم، با کس دیگر می جنگیم، یعنی در مقابل شان مقاومت داریم، و می گوئیم حق با ماست، و آنها را بصورت قطب به ستیزه انتخاب کرده ایم، حتماً با باورها همانیده شده ایم، باید روی خودمان تجدید نظر کنیم و به این صورت (دایره عدم) در بیاییم، مرکزمان را عدم کنیم، و به تدریج این باورها را برانیم به حاشیه و هویت مان را از آنها بکنیم.

بله این ابیاتی که می خوانم در این زمینه روشن گر است، اینها را شما می دانید پس سریع از رویشان خواهم گذشت، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸۶

تا آمدی اندر برَم، شد کفر و ایمان چاکرم ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من

پس می گوید که: تا تو آمدی در بر من، یعنی شکل بالا (دایره عدم)، مرکز عدم شد، دلم باز شد، درست است؟ کفر و ایمان، کفر و ایمان مال این شکل ده است، ما هم باورهایی داریم با آنها هم هویت هستیم، می گوید هرکسی این باورها را داشته باشد، ایمان دارد، هرکسی که نداشته باشد، عکس اش را داشته باشد، این کافر است.

پس بنابراین می گوید: به محض اینکه مرکز من عدم (دایره عدم) شد، کفر و ایمان رانده شد به حاشیه، آن مال ذهن و هم هویت شدگی بود، من فهمیدم که دین من دیدن توست، دیدن خداست یعنی، برای اینکه خدا را ببینیم باید از جنس عدم بشویم، مرکز ما عدم بشود، و روی تو هم ایمان من است، من دائماً به تو نگاه می کنم، اگر چشمهایم را از روی تو بردارم، یعنی مرکز من عدم نشود (دایره همانندگی ها)، من ایمانم را از دست دادم.

پس ببینید مولانا می گوید که: داشتن باورهای مذهبی یا سیاسی یا هر باوری نمی تواند دین و ایمان به حساب بیاید، دین و ایمان موقعی پیش می آید که مرکزمان را ما عدم (دایره عدم) می کنیم، و آن چیزها را از مرکزمان در می آوریم، در می آوریم و به حاشیه می رانیم، و بطور کلی هویت مان را از آنها می کنیم.

اما مولانا در مثنوی، دفتر دوم راجع به کرمنا صحبت می کند:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۳

توز کرمنا بنی آدم شهی هم به خشکی، هم به دریا پانهی

می گوید که: تو از آیه ای که کرمنا داخل آن است، و گفته من انسان را گرامی داشتیم، از آنجا شاه هستی، یعنی خدا می خواهد در ما به بی نهایت خودش زنده بشود، بنابراین هم می توانی به ذهن بروی، از ذهن استفاده کنی، هم می توانی به دریا بروی، به فضای یکتایی بروی، درست است؟

تو به اقتضای قول حضرت حق: "ما آدمی زادگان را گرامی داشتیم"، پادشاه به شمار می روی، زیرا هم در خشکی گام می نهی و هم در دریا،

منظور از خشکی، ذهن است، پس تو هم ذهن داری، می توانی استفاده کنی، و هم می توانی ثبات بی نهایت داشته باشی، در این لحظه به بی نهایت او زنده بشوی، بی نهایت او، بی نهایت فضا گشایی، همین گشاد دل هم هست، پس گشاد دل، بی نهایت، یا بی نهایت ریشه داری هر دو یکی است، هر کسی فضای درونش را بی نهایت باز کرده باشد، در این لحظه ریشه بی نهایت دارد و ثبات دارد، یعنی به سادگی واکنش نشان نمی دهد، و اما:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۴

كَمْ حَمَلْنَاهُمْ عَلَى الْبَحْرِ بِهٖ جَان از حَمَلْنَاهُمْ عَلَى الْبَرِّ پيش ران

در آن آیه هست که الان نشان می دهیم، می گوید که، ما به لحاظ هوشیاری یا روح، مشمول معنای این آیه هست:

آنان را بر دریا حمل کردیم، از عالم خاک و ماده درگذر و به سوی دریای معنی بشتاب

پس به این ترتیب است، این موضوع را ما می خواهیم امروز واقعاً در چند بیت توضیح بدهیم، در غزل هم هست که بسیار بسیار مهم است، این است که: شرط اینکه ما به سوی عشق یا وحدت به خدا برویم، و این انباشتگی ها را از مرکزمان بیرون کنیم، و عدم را بگذاریم، و دردهای ذهنی پایان پذیرد، ما به بی نهایت خدا زنده بشویم، این است که: در این لحظه تسلیم بشویم، و از جنس هوشیاری بشویم و این را نگاه داریم.

هرکسی بتواند با فضا گشایی در این لحظه مرکزش را عدم نگه دارد، زندگی او را سوار همین هوشیاری می کند، پس هوشیاری سوار هوشیاری می شود، و قضا و کن فکان ما را راه می برد تا دریا، یعنی از خشکی می گذراند، الان ما در ذهن هستیم، برای اینکه از این همانیدگی ها بگذریم باید هوشیاری بشویم، و توجه نکنیم به این همانیدگی، به آن همانیدگی، به آن درد، به این چیز، فقط این هوشیار بودن و هوشیاری را نگاه داریم.

برای همین است که ما شما را، در آن آیه می گوید: هم در دریا حمل می کنیم، هم در خشکی، در خشکی یعنی الان در ذهن هستی، من تو را سوار هوشیاری می کنم، تا دریا می برم، دریا هم که سوار دریا هستی، درست است؟ سوار همین هوشیاری هستی، ولی الان چون من ذهنی داری، نمی دانی این چیزها را، فعلاً تو تسلیم شو، هوشیاری شو، کاری نداشته باش، با ذهنت سوال نکن. بله، این هم این است:

قرآن کریم، سوره (۱۷)، اسراء، آیه ۷۰

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِّنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلاً

« به راستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا [بر مرکب] مراد روانه داشتیم و به ایشان از

پاکیزه ها روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده ایم چنانکه باید و شاید برتری بخشیدیم.»

این آیه بسیار مهم است برای مسلمانان، و به این علت مهم است که معنی می دهد که: خدا به بی نهایت خودش در انسان می خواهد زنده بشود، اصلاً برای این آفریده که ما بیاییم به اینجا، به حضور زنده بشویم، این عشق، مقصود و منظور اصلی انسان است. ما نیامدیم اینجا هی چیزها را به خودمان اضافه کنیم و جمع کنیم و مرکزمان را انباشته کنیم و بمیریم، برویم، پس به این علت آمدیم که این گرامی داشت را به ثمر برسانیم، نه انباشتگی ها را به ثمر برسانیم، انباشتگی ها به ثمر نمی رسند، اینها مرتب سقوط می کنند و از بین می روند، و ما نمی توانیم من ذهنی را به ثمر برسانیم.

خلاصه، پس فرزندان آدم را، یعنی ماها را، همه انسان ها را گرامی داشتیم، به بی نهایت مان زنده خواهیم کرد، و آنان را هم در من ذهنی می رانیم، در خشکی و در دریا بر مرکب مراد، ببین مرکب مراد یعنی این هوشیاری به هوشیاری سوار می شود. و به ایشان از پاکیزه ها روزی دادیم، پس وقتی هوشیاری می شویم، روزی مان را از آن طرف می گیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نخت پذیر کار او کن فیکون است نه موقوف علل

با دم خودمان غذا دادیم، غذای نور دادیم، غذای هوشیاری دادیم. و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده ایم چنانکه باید و شاید برتری بخشیدیم. یعنی ما برتر از تمام موجودات هستیم، برای اینکه او می خواهد در ما به بی نهایت خودش زنده بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۵

مر ملایک را سوی بر راه نیست جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

می گوید: تو خودت را با فرشته ها و حیوان مقایسه نکن، برای اینکه فرشتگان ذهن ندارند، نمی توانند بروند به خشکی، در این جهان نمی توانند کار کنند، تو هم ذهن داری، روی این جهان می توانی کار کنی، یعنی بیافرینی، چیزهای مادی می توانی بیافرینی و به ذهن بروی، با ذهن می توانی کار کنی، فرشته نمی تواند این کار را بکند، حیوان هم که از یک لحاظی شبیه ما است نمی تواند به حضور زنده بشود، از دریای یکتایی آگاه نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۶

تو به تن حیوان، بجانی از ملک تا روی هم بر زمین، هم بر فلک

پس به تنت مثل حیوان هستی، حیوان بدن دارد، چشم دارد، دست دارد، گوش دارد، شما هم دارید، تولید مثل می کند، شما هم می کنید، اما به جان، به لحاظ هوشیاری، از جنس فرشته هستی. یعنی تو در این لحظه هم به یک هوشیاری



بینهایت باید زنده بشوی، درونت را باز کنی، و هم با فکرت در ذهن کار می‌کنی. تن داری، یعنی آن چهار بعد را داری، هم تنت را داری، جسمت را داری، هم فکرت را داری، هم هیجانت را داری و هم زندگی حیوانیت را داری، اما یک زندگی دیگری هم داری که زندگی آن فرشتگی یا حضور یا هوشیاریت است، که هم پس بنابراین در ذهن می‌توانی کار کنی، هم در آسمان، هم بر زمین، هم بر آسمان.

بله اینها را برای چی می‌گوییم؟ برای این می‌گوییم که اگر کسی باورها را گذاشته است مرکزش، بر اساس باورها یک سری رفتارها و الگوهای عمل هم گذاشته است و با آنها همانیده شده است، و شدیداً حول محور آنها فکر می‌کند و عمل می‌کند و درد ایجاد می‌کند، نباید فکر کند که خدا به او کمک خواهد کرد یک روزی به وحدت خواهد رسید، ممکن است زحمت بکشد تمام زحماتش هدر برود، از این گفته‌ها می‌خواهیم این نتایج را بگیریم، که این ابیات بسیار صریح است.

***** پایان قسمت اول *****

بله، دوتا بیت از غزل آورده‌ام، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

خواجه، جز مستی تو در ره دین آیتی ز ابتدا و غایت نیست

آیت یعنی نشانه، ابتدا یعنی آنی که ما قبل از آمدن به این جهان بوده‌ایم. غایت یعنی آنی که باید بشویم. و ابتدا و غایت ما. ابتدا که از جنس خدا بوده‌ایم، غایت ما هم باید کاملاً از جنس او بشویم، برای اینکه همین الان کَرَمنا را خواندم برایتان، یعنی بینهایت او بطور هوشیارانه، ثبات خدا بطور هوشیارانه، غایت ما است. از جنس او بوده‌ایم، آمده‌ایم افتادیم توی ذهن، از ذهن هم باید خودمان را رها کنیم.

گفتیم وقتی هوشیاری ناظر می‌شویم، همانطور که ما خاصیت تزریق هویت به چیزهای ذهنی را داشتیم، ما قابلیت کشیدن هویتمان بوسیله همین سرنگ از چیزهای همانیده را هم داریم، داریم، اگر بصورت حضور ناظر به همانیدگیمان بتوانیم نگاه کنیم. شما هم می‌توانید به همانیدگیتان، به دردتان، مثل رنجستان، خشتان نگاه کنید، هویتتان را از آن بکشید بیرون، بشرط اینکه بصورت حضور ناظر که در اثر تسلیم بدست آمده است، هوشیاری باشید.

برای همین می‌گوید خواجه! یعنی ای آقا، ای خانم! غیر از مستی تو که از فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه بوجود می‌آید، یعنی این لحظه اگر از جنس هوشیاری بشویم مست شدیم، هوشیارانه اگر از جنس خدا شدیم مست شدیم، شما دیگر نمی‌گویید تعریف کن مستی را، مستی یعنی همین حالت زنده شدن ما به خدا در این لحظه در اثر تسلیم، می‌گوید غیر از این حالت، هیچ حالتی در راه دین شبیه ابتدا و غایت تو نیست. پس منی که الان توی ذهن گیر کرده‌ام باید چیکار کنم؟ باید این حالت مستی را که توأم با شادی هم هست، ایجاد بکنم و همین را رها نکنم و بیت بعدی می‌گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

آیتی تو و طالب آیت به ز آیت طلب، خود آیت نیست

تو نشان خدا هستی و همین نشان خدا که مستی تو است، وقتی مست هستی آن حالت را داری، طلب‌کننده نشان هستی، بهتر از این حالت مستی آیت‌طلبنده یعنی نشان‌طلبنده، آیت دیگری نداری. پس بنابراین تمام آن نشانه‌های ذهن که همانیدگی‌های ما هستند، ما به آنها می‌چسبیم، باورها و نمی‌دائم عمل‌ها و اینها، آنها به درد ما نمی‌خورد. تنها راه می‌ماند که ما در این لحظه از جنس او بشویم، این جنس او همیشه دنبال او است. وقتی همانیده می‌شویم، یک جنس دیگر می‌شویم، این دنبال دنیا است. فضا را باز می‌کنیم از جنس او می‌شویم، این دنبال نشانه‌های خدا است و این آیت‌طلب

است. این آیت طلب را باید بصورت طالب، طلب‌کننده، نگهدارید مبدا ببندی، که این برود برود تا به خدا زنده بشود، غیر از این هم ما نشانه دیگری نداریم، بله. مطلب دیگر از مثنوی دفتر پنجم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲

نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌یی؟ پس چرا خشکی و تشنه مانده‌یی؟

می‌گوید تو این مطلب را خوانده‌ای که خدا کوثر و بینهایت فراوانیش را به انسان عطا کرده است. پس چرا اینقدر توی من ذهنی خشکیده‌ای؟ چرا؟ برای اینکه بجای باز کردن دلت به عدم، چسبیده‌ای به این باورها و دردها. پس چرا خشکی و تشنه‌ای؟ پس این آب حیاتی که از کوثر می‌آید، از فراوانی خدا می‌آید، کو؟ و قبلاً که فراوان خوانده‌ایم این آیه را دیگر نشان نمی‌دهم، خداوند کوثر را به انسان عطا کرده است، کوثر یعنی بینهایت فراوانیش را، ولی می‌گوید که چون تو مرکزت را بسته‌ای و فرعون هستی، این کوثر به تو خون شده است.

برای اینکه وقتی مرکز ما پر از درد است و همانیدگی است، این برکت زندگی را می‌گیریم، نیرویی زندگی را می‌گیریم تبدیل می‌کنیم به مانع، به دشمن، به مسئله، به درد. این دردها را چجوری ما زیاد می‌کنیم؟ نیروی زندگی را می‌گیریم، بجای اینکه این لحظه به شادی تبدیل کنیم، تبدیل می‌کنیم به غم، چرا؟ برای اینکه در مرکز ما باورهای همانیده است. گفت در مرکز همانیده عشق وجود ندارد، یعنی خدا وجود ندارد، درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل

ای من ذهنی! ای علیل! یا مگر تو فرعون هستی؟ فرعون هستی یعنی چی؟ فرعون چه خصوصیتی داشت؟ مرکزش پر از همانیدگی بود و در نتیجه رود نیل برایش خون شده بود. رود نیل همان رودی است که الان از طرف خدا می‌آید، و ما باید بصورت زندگی بگیریم بخوریم، همین چهار تا برکت.

شما نگاه کنید که ما وقتی این چهار تا برکت را یعنی عقل را، حس امنیت را، هدایت را، قدرت را، شادی زندگی را، آرامش زندگی را وقتی از همانیدگی‌ها می‌خواهیم، خون می‌شود و این خون شدن را شما دیده‌اید. این خون می‌تواند تبدیل به آب بشود. پس این فراوانی خدا تبدیل به محدودیت شده است، برای اینکه ما دائماً منقبض هستیم، مقاومت داریم، عقل خوب نداریم، عقلمان عقل همانیدگی‌ها است، بنابراین خون می‌خوریم، درد می‌کشیم. پس اگر ما زحمت می‌کشیم،

باورپرستی و دردپرستی می‌کنیم، خشم‌پرستی می‌کنیم، می‌خواهیم که زندگیمان خون بشود، درحالتیکه خدا کوثرش را در این لحظه می‌خواهد به ما بدهد بینهایت فراوانیش را.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴

توبه کن، بیزار شو از هر عدو کو ندارد آب کوثر در کدو

توبه کن، برگرد به مثلث واهمانش و بیزار شو از هر همانیدگی در مرکزت، که اینها آب کوثر در کدویشان ندارند. قدیم به اصطلاح شراب را در کدو می‌ریختند. آب کوثر در کدو ندارد یعنی فضایش را باز نکرده است، دلش را باز نکرده است که از این چهارتا برکت بگیرد از خدا، چه انسان باشد، ما انسانهایی را در مرکزمان مثل همسرمان، مثل پدر و مادرمان، مثل یک کسی در بیرون گذاشته‌ایم در مرکزمان می‌پرستیم و از آنها ما کمک می‌خواهیم، برکت می‌خواهیم، دولت می‌خواهیم حس امنیت می‌خواهیم، عقل می‌خواهیم، هدایت می‌خواهیم، قدرت می‌خواهیم، توبه کن می‌گوید از اینها، بیزار شو از اینها، برای اینکه اینها آب کوثر در کدویشان ندارند. آب کوثر از درون می‌آید. ما باید عدم را بگذاریم در مرکزمان به جای همانیدگی. نمی‌توانیم یک همانیدگی بگذاریم برویم بیرون و دنبال کوثر بگردیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۵

هر که را دیدی ز کوثر سرخرو او محمدخوست با او گیر خود

هر کسی را دیدی که مرکزش باز شده، دولت و عنایت دارد، در این صورت او خوی محمدی دارد، با او خو بگیر. پس باز هم شاهدهی است از اینکه ما نمی‌توانیم اگر مذهبی داریم، باورها و الگوهای عمل را در مرکزمان بگذاریم و آنها درد هم ایجاد می‌کنند و اینها را پیرستیم. الان از دفتر دوم چند بیت برایتان می‌خوانیم که به ما می‌گوید با همانیدگی نه، با باورها نه، برای اینکه این باورها و الگوهای عمل اسباب ما هستند. فکر می‌کنیم با اینها می‌توانیم به خدا برسیم. ولی به ما می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱

با سلیمان پای در دریا بنه تا چو داود، آب سازد صد زره

با سلیمان یعنی با خدا، پا را بگذار در دریای یکتایی. چطور؟ گفتیم برای همین دو بیت را نشان دادم. این لحظه مست بشو، به خدا زنده بشو، تسلیم بشو، این حالت تسلیم و فضای گشوده شده را نگه دار. خیلی ساده است. تا قضا و گن فکان مثل داود که از آب زره می‌ساخت، این زره ساختن، وارد دریا بشوی، موج موج می‌شود، می‌گوید اینها زره‌های آب است.

می‌گویند می‌خواهی جهان بیرون به تو لطمه نزند؟ هر لحظه با سلیمان باش، با خدا باش و با او وارد دریا بشو، نه با اسباب‌های ذهنی. اگر این کار را بکنی، قضا و کُن فکان یواش یواش مرکزت را باز می‌کند، و در آنجا برای تو یک زره می‌سازد، وقتی فضا باز می‌شود، مزاحمت‌های بیرونی یعنی من‌های ذهنی بیرونی نمی‌توانند روی ما اثر بگذارند. این زره ماست، زره ما دل باز شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲

آن سلیمان، پیش جمله حاضرست لیک غیرت چشم‌بند و ساحر است

یعنی آن خدا، زندگی، این لحظه با ماست، اما ما چون از جنس جسم هستیم و به این باورها چسبیدیم، دردها چسبیدیم، الگوهای عمل چسبیده‌ایم، غیرت او نمی‌گذارد. می‌گویند تا عدم نکنی، نمی‌توانی به من زنده شوی. غیرت این است. باید از جنس من باشی، بیایی پیش من، تا زمانی که مرکزت یک چیز دیگر است، جسم است که با ذهن گذاشتی، این چشم ما را بسته. پس قانون غیرت چشم‌بند و ساحر کننده است. ساحر کننده یعنی چه؟ یعنی ما در سحر بینش عینک‌های همانندگی هستیم. آن چیزی که همانندگی‌های ما به ما نشان می‌دهند، وجود ندارند. غزل هم همین را می‌گوید.

در غزل به طور کلی مطرح می‌کند که این شخص، یعنی ما به عنوان انسان من ذهنی می‌گوییم که این خرف‌ها، این سفال‌ها، کوزه‌ها جلوی پای ما را گرفته‌اند، منظور همانندگی‌ها است، چرا؟ فراش یعنی خدا اینها را جمع نکرده. خدا و فراش می‌آید می‌گوید که بابا این خرف‌ها وجود ندارند، تو داری می‌روی به سوی خرف و اسمش را می‌گذارد کور، می‌گوید کور پایش را می‌زند به کوزه، کوزه را می‌زند می‌شکند، می‌گوید فراش چرا کوزه را جلوی پای من گذاشته؟ پس فراش کار نمی‌کند. منظور خداست، خدا کار نمی‌کند که این کاسه و کوزه را از جلوی پای من جمع کند، منظور همانندگی‌ها و من اینها را می‌زنم می‌شکنم، چرا؟ فراش کار نمی‌کند. یعنی خدا کار نمی‌کند.

خدا برمی‌گردد به او می‌گوید من کار نمی‌کنم؟! من کار می‌کنم، تو کار نمی‌کنی. تو دائماً به سوی کاسه و کوزه می‌روی، اصلاً کاسه کوزه وجود ندارد. برای اینکه تو با چشم همانندگی می‌بینی، کاسه کوزه می‌بینی. من برایت راه باز کردم. راه خیلی صریح و آشکار است، تو با چشم من ببین، با چشم عدم ببین، کاسه کوزه‌ای وجود ندارد. تو عینک همانندگی می‌زنی و می‌روی به سمت کاسه کوزه.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳

تا ز جهل و خوابناکی و فضول او به پیش ما و ما از وی ملول

تا از جهل همانیدگی با چیزها و در خواب چرت این همانیدگی‌ها و بیهوده‌گویی فُضول، هی مرتب حرف می‌زنیم، خدا پیش ما ولی ما از او دلگیر هستیم، خسته هستیم، ملولیم، ملالت داریم. چرا؟ ما دنبال همانیدگی‌ها هستیم. چرا اینها را می‌خوانیم؟ برای اینکه بفهمیم ما اشکالمان چه هست و اگر چیزها را گذاشتیم مرکزمان و بر حسب آنها فکر می‌کنیم، از طریق عینک آنها می‌بینیم، اینها را شما بردارید. نمی‌توانیم ما در جهل و خوابناکی و بیهوده‌گویی اینها باشیم، هر لحظه یک همانیدگی می‌آید به ذهنمان، ما حرف آن را می‌زنیم تا اینها را زیاد کنیم، نگذاریم اینها کم بشوند. این فقط بیهوده‌گویی است. یا ما این لحظه ذهنمان را آزاد می‌کنیم زندگی استفاده کند برای فکر کردن یا اگر بر حسب همانیدگی‌ها کار می‌کند، بیهوده‌گویی می‌کند. دیگر اختیار با شماست. می‌گوید: خدا پیش ما و ما از او خسته شدیم. دوست نداریم او را ببینیم. بد می‌بینیم. و شما الان می‌بینید چرا. پس بنابراین وقتی می‌گوید مذهب همانیده راهی به خدا ندارد، این ابیات هم کاملاً بیان می‌کنند این موضوع را.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد چون نداند کو کشاند ابر سَعد

تشنه ما هستیم، من ذهنی است، تمثیلش این است: تشنه، وقتی آسمان صدایش می‌آید، می‌خواهد ببارد دیگر، ولی تشنه دوست ندارد صدایش را بشنود. صدای خدا را هم که می‌گوید این همانیدگی‌ها را من می‌کشم کنار و می‌رانم به حاشیه با قضا و کن فکان، دوست نداریم، برای اینکه ما از اینها آب می‌گیریم. ما تشنگی‌مان را با یک آبی می‌خواهیم سیراب بکنیم که تشنگی را رفع نمی‌کند و این آب چیزهای بیرونی است. آب تایید است، توجه است.

یادمان می‌آید پولمان که زیاد می‌شود یک جور آبی از آن می‌گیریم، شیرهای می‌گیریم به آن احتیاج داریم. این عینک غلط است چشم‌مان اینطوری نشان می‌دهد. تشنه یعنی من ذهنی. بانگ آسمان، بانگ خدا، بانگ زندگی، بانگ قضا که یکی از همانیدگی‌ها را می‌کند، ما این را به دردسر تفسیر می‌کنیم، ولی نمی‌دانیم که این کار دارد ابر خوش شگونی را می‌آورد. ابر می‌خواهد ببارد. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵

چشم او مانده‌ست در جوی روان بی‌خبر از ذوق آب آسمان

چشم ما مانده، فکر پس از فکر، پس از فکر، این جوی روان فکر مگر اینکه از گذشت و به اصطلاح فکرهای مختلف یک فکری بکنم که زندگی من را درست بکند، همچون چیزی نیست؟ جوی روان یعنی فکر بعد از فکر، که مربوط به همانیدگی‌ها است، که همانیدگی بعد از همانیدگی، دید غلط بعد از غلط، نتیجه‌اش چه می‌شود؟ غلط. بی‌خبر نکه می‌دارد ما را از ذوق آب آسمان که از آنور باید بیاید. برای این کار باید فضا را باز کنیم در دلمان. یا فضا را باز می‌کنیم دم او

می آید، آب زندگی می آید، هشیارانه ما چهار بعدمان را سیراب می کند، و ما خلاق می شویم و زندگی عشقش را از ما به جهان ساطع می کند، خردش وارد فکر و عمل ما می شود، عشقش ما را باز می کند، بالنده می کند، شاد می کند، آن چهار برکت می آید، اینها ذوق آسمان است، ذوق آفرینندگی.

یادتان هست، پذیرش، شادی، آفرینندگی و واهمانش. پذیرش، شادی، آفرینندگی و واهمانش، یعنی می آفرینیم و عوض اینکه به آفریده مان بچسبیم، که ما به آفریده مان چسبیده ایم که در مرکزمان آنها را عبادت می کنیم. و امروز هم داریم غزلش را، می بینیم خیلی از ما انسانها می خوانیم که فقط ترا عبادت می کنم و فقط از تو یاری می طلبم، در عین حال از آن همانیدگی هایی که در مرکزمان هست، ما یاری می خواهیم و به آنها عبادت می کنیم. می شود آدم به همانیدگی مرکزش و به یاری آن چشم بدوزد و در عین حال بگوید خدایا من فقط از تو یاری می خواهم و به او عبادت می کنم؟ پس این دروغین است. پس تا زمانی که این همانیدگی ها در مرکزمان هست، هر عبادتی که می کنیم، دروغین است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶

مَرکَبِ هَمَّتِ سَوی اسباب راند از مُسَبِّبِ لاجَرَمِ محروم ماند

این شخص، یعنی ما به عنوان من ذهنی بی خبر می رویم به سوی همانیدگی های ما که اسبابهای ما هستند. اگر کسی همانیدگی ها، مخصوصاً باورها، الگوهای عملش را، اسباب یعنی ابزار رسیدن به خدا می داند، وای به حالش؟ چرا؟ برای اینکه این کار او را از مُسَبِّبِ محروم می کند، از خدا محروم می کند. شما می خواهید این لحظه خدا به شما کمک کند یا همانیدگی ها؟ تصمیم بگیرید! اگر خدا، پس فضا را باز کنید. اینها را برانید و هشیارانه نگاه کنید به صورت ناظر و بگویید من با این چیز، با این الگوی فکری همانیده شدم و این را من اسباب قرار می دهم، ابزار قرار می دهم برای قطب سازی، باید ببینم بر اساس این باور با کی دارم ستیزه می کنم، چه کسی را من ملامت می کنم و می گویم تو کافر هستی، تو دین نداری؟ من دارم، من درست می گویم، تو غلط می گویی، آن دین نیست و این دین است، آن مذهب نیست و این مذهب است، ستیزه می کنم. با کی؟ اگر این کار را می کنم باید توجه به مرکزم بکنم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷

آنکه بیند او مُسَبِّبِ را عیان کی نهد دل بر سبب های جهان

سبب های جهان در مرکز ماست و باهاشان همانیده شدیم. هر کسی فضا را باز کند و عدم را بگذارد مرکزش و مُسَبِّبِ یعنی زندگی را، خدا را عیان ببیند، عیان ببیند یعنی چی؟ این لحظه به او کمک کند. اگر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بِذِیْرِ کار او کُنْ فَيَكُونُ است نه موقوف علل

اگر مرکز شما عدم است، زندگی با قضا و کن فکانش دارد زندگی شما را درست می کند، شما دیگر عیان می بینید، عیان یعنی عملاً، روز به روز، لحظه به لحظه می بینید زندگی شما شکوفا می شود، هم درونتان هم بیرونتان دارد درست می شود. مگر نمی شود؟ مگر شما به حرف مولانا گوش کرده اید، درون و بیرونتان درست نشده؟ مگر روابطتان با اعضای خانواده، دوستانتان بهتر نشده؟ مگر فراوانی به زندگی تان نیامده؟ فراوانی را این فضای گشوده شده به وجود آورده؟ زندگی به شما کمک کرده. اگر شما به آن مُسَبِّب هایی که الان در مرکزتان تعدادی از آنها هنوز مانده و فکر می کنید اینها چیزهای خیلی مهمی هستند، به شما کمک می کنند اینها، نمانده بودند زندگی تان باز هم بهتر شده بود. بهتر از حال شده بود. ننگه ندارید مُسَبِّب ها را در مرکز.

آنکه ببند او مُسَبِّب را عیان، دیگر مُسَبِّب مادی را ننگه نمی دارد، سَبَب ها را ننگه نمی دارد. سَبَب های جهان سبب هایی است که ما ذهناً و فکراً آنها را تجسم کردیم و باهاشان هم هویت هستیم و باورها و الگوهای عمل جزو اینها هستند. حتی دردهای ما هم جزو اینها هستند. ما فکر می کنیم با خشم، با اوقات تلخی، با کینه توزی، با انتقام جویی، با حسادت، با ضرر زدن به دیگران، اینها سبب هستند، اینها را ما رها نکردیم، به زندگی عالی می رسیم.

هر لحظه قضا را باز می کنیم، مست می شویم و این مستی را ننگه می داریم، این وسیله نقلیه ماست این مستی، ما را می برد به سوی خدا. و هر موقع مست می شویم، شما نگران نباشید، برای اینکه قضا و کن فکان دارد کار می کند. مگر ما می دانیم که وقتی دستمان زخم می شود چطوری خوب می شود؟ می بینید یک پماد می مالیم و فردا صبح خوب شد. دردهای روحی هم همین طور است. شما خشم دارید، رنجش دارید، قضا را باز می کنید، قضا و کن فکان پس از یک مدتی می بینید رنجش نمانده. من خشمگین بودم نسبت به این آدم، کو پس؟ نیست، قضا از بین برده، کن فکان از بین برده و مولانا ادامه می دهید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۳

جمله مرغان مُنازع، بازوار بشنوید این طبل باز شهریار

می گوید ای کسانی که در مرکزشان باورها را گذاشتند، باورپرست هستند، الگوپرست هستند، الگوی عمل پرست هستند و بر اساس آن ستیزه می کنند با مرغان دیگر، چون ما همه هشیاری هستیم، ای مرغانی که با هم در ستیز هستید، چون

آمدید به سطح و باورهایتان با هم متفاوت هست، سر این تفاوتها دارید می‌جنگید. مثل باز، این طبل باز خدا را، شهریار را بشنوید. دارد طبل مراجعه می‌زند، می‌گوید برگردید به سوی من، چطوری؟ امروز امیدوارم روشن باشد که مست باشیم، هشیاری سوار هشیاری، تسلیم، قضا و کن فکان شما را ببرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۴

ز اختلاف خویش سوی اتحاد هین ز هر جانب روان گردید شاد

از این اختلاف سطحی که بر اساس باورهای همانیده با هم دارید، این را بزیند کنار، برانید به حاشیه، عدم را بگذارید، با من ببینید، به سوی اتحاد با من که به اتحاد با خودتان هم می‌انجامد. تا زمانی که دیگر این خانواده بر اساس این زن و شوهر است دیگر، اینها اگر اختلاف را بگذارند کنار و بروند در زیر با او یکی شوند، با عینک او ببیند همدیگر را، بگذارند او حرف بزند، اختلاف از بین می‌رود.

ز اختلاف خویش سوی اتحاد؛ هین ز هر جانب، یعنی با هر دیدی، برای اینکه آن الگوهایی که ما در ذهنمان می‌پرستیم و باهانشان همانیده هستیم، با الگوی یکی دیگر حتی در خانواده بسیار متفاوت است. اسمش را می‌گذارد جانب، سو، به سوی من بیایید، یعنی ما با هر چیزی که هم‌هویت شدیم، هر چقدر هم که با دیگران متفاوت است یا فکر می‌کنیم که عالی است، از همه بهتر است، باید به سوی او برویم، یعنی به سوی خدا برویم و با او یکی شویم. یعنی عدم را بگذاریم مرکزمان و باز کنیم. بیت اول گفت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

عشق جز دولت و عنایت نیست جز گشاد دل و هدایت نیست

بله این بیت جالب است که می‌گوید هر جا هستید، در هر وضعیتی رو به من بکنید. چه کسی می‌گوید؟ خدا می‌گوید. رو به الگوی ذهنی نکنید در مرکزتان، به من ذهنی نکنید. حول و حوش آن نگردید. این اتفاقاً آیه قرآن است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت یا آن سلیمان یعنی خدا بگردانید که این آن چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.

می‌گوید که هر کسی هر جایی است، هر باوری را می‌پرستد، می‌تواند رویش را با تسلیم به او بکند، مرکزش را عدم بکند، مهم نیست چه را می‌پرستیده، حالا هر چه بوده؟ تا به طرف او بروی و با او یکی شوی. بله این مطلب مهمی است. از هر جایی، هر وضعیتی، درد دارد مرا می‌کشد، دیگر با باورها هم‌هویت هستم، هم‌هویت شدگی زیاد دارم، شما تسلیم بشوید و مرکزتان را عدم بکنید، کاری نداشته باشید، رو به بکنید. او شما را درست می‌کند و می‌برد، منتها باید کار کنید. توجه کنید که نمی‌توانیم ما دست روی دست هم بگذاریم، من ذهنی داشته باشیم، بگوییم خدا می‌آید من را درست می‌کند. نمی‌تواند، نمی‌شود. شما باید فعالانه، مبتکرانه، فضا را باز کنید، مرکزتان را عدم کنید و در همین حالت پویا که البته من ذهنی می‌خواهد ببندد، که در غزل هم هست، می‌گوید: شما مواظب باشید چوپان نشوید، فرمانده نشوید، رعیت بشوید، مرکز دایره مردم نشوید. بله، همین طور نگه دارید. تا او از طریق ما حرف بزند و عمل کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۶

کور مرغانیم و بس ناساختیم کان سلیمان را دمی نشناختیم

ما مرغ کور هستیم، برای اینکه هشیاری هستیم که از پشت عینک همانیدگی‌ها نگاه می‌کنیم. بسیار ناساخت هستیم، ناساخت یعنی آماده نیستیم. ما روی خودمان زحمت نکشیدم. ما باید روی خودمان زحمت بکشیم. شما باید قانون جبران را انجام بدهید، باید برنامه گنج حضور را گوش بدهید، مولانا را بخوانید، این رها شدن از این گرفتاری من ذهنی آسان نیست. آسان است به شرطی که زحمتش را بکشید، بدون زحمت نیست. در من ذهنی ما بسیار خام هستیم.

نمی‌شود ما آمدیم به این جهان، همین طوری نسنجیده، بدون هدایت ایزدی، با راهنمایی‌هایی که من‌های ذهنی ما را کردند، هر چیزی که گیرمان آمده همانیده شدیم، درد هم ایجاد کردیم و با آنها هم همانیده شدیم، بسیار خام شدیم، ناساخت شدیم، عدم آمادگی داریم، و هر لحظه با یک عینک همانیدگی می‌بینیم، بد می‌بینیم و فکر می‌کنیم باید حالمان خوب باشد. همین طور هم زندگی را ادامه بدهیم و زندگی‌مان درست می‌شود بالاخره، و اگر درست شدن را گفتم به کامل شدن یکی از این همانیدگی‌ها می‌دانید، مثلاً می‌گویید پولم زیاد بشود، اینقدر بشود، همه چیز درست می‌شود، اصلاً اینطوری نیست، اصلاً اینطوری نیست.

شما ممکن است پنج تا چیز در نظر داشته باشید که محورهای اصلی زندگی‌تان است. بگویید این همسر است، این بچه‌ام است، این کارم است، این بدنم است، این ورزشم است، این غذایم است، اینها را من درست کنم، همه چیز درست می‌شود. همچو چیزی نیست. شما باید از شر من ذهنی رها شوید. کورمرغانیم، ما کلی عینک همانیدگی به چشم داریم، حتی یک

لحظه از طریق عینک عدم نگاه نکردیم. یکبار نشده که بگذاریم خدا از طریق ما حرف بزند یا با عینک عدم. یعنی با هشیاری نظر ببینیم، یکبار هم نبوده! همین را می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۶

کور مرغانیم و بس ناساختیم کان سلیمان را دمی نشناختیم

اگر شما به زندگی خودتان مراجعه کنید مگر روی خودتان کار کردید. هر کسی که باورهایش را بازبینی نکرده، اصلاً زندگی فایده ندارد، که چی که آدم همه‌اش با عینک همانندگی ببیند جهان را، هی از طریق پول می بیند، از طریق همسر می بیند، از طریق بچه می بیند، از طریق متعلقات دیگر می بیند، از طریق خوشگلی اش می بیند، از طریق لباسش می بیند، دانشش می بیند، از دریچه تایید می بینید، اعتبار مردم می بینید، خیلی چیزها که با آنها هم‌هویت است. بله، این ابیات را می خوانم که روشن بشود که ما نمی توانیم، مولانا گفت: مذهب همانیده؛ و مثال زد گفت او راجع به عشق روایتی ندارد. کسی که مرکز همانیده ندارد، این مرکز از جنس هر جور باوری باشد گرفتار است این آدم و به سوی خدا نمی رود و چه بسا گرفتاری ایجاد کند برای خودش و برای دیگران.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸

زین سبب فرمود: استثنا کنید گر خدا خواهد به پیمان برزنید

برای همین گفته که ان‌شالله بگویند. بگویند اگر خدا بخواهد، برای اینکه ما از طریق همانندگی‌ها و زمان پیش‌بینی می‌کنیم، ما دچار زمان روانشناختی هستیم، می‌گوییم این همانندگی من اینطوری که پیش می‌رود، فلان موقع اینطوری خواهد شد. می‌گوید این که نمی‌شود که هیچی، شما بیایید هر لحظه با عدم کردن مرکزتان بگویند اگر خدا بخواهد، شاید به آن پیمان الست برزنید. با کریمان کارها دشوار نیست. اینکه برای ما غیرممکن به نظر می‌آید که ما به خدا زنده شویم، با این همه گرفتاری، مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱

تو مگو ما را بدان شه، بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست

با خدا و قضا و کُن فکانش به شرطی که تو این مرکز عدم را نگه داری، دشوار نیست. و به نسبت شما پیشرفت خود را می‌بینید، منتها همین طور که غزل گفته ما متاسفانه راه بی‌رهی داریم، راه من ذهنی راه نیست، راه بی‌راهی است. اگر



خدا بخواهد، یعنی ان شاءالله بگوییم، مرکزتان را عدم کنید، شاید به پیمان بزنید، شاید یک دفعه بله شما واقعی شد و به خدا زنده شدید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹

هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم

اگر مرکز را عدم نگه دارید، خدا می گوید هر لحظه به دل شما دگر میلی می دهم و هر نفس و هر دم و هر لحظه یا این لحظه یک همانندگی را از مرکزتان می کشم بیرون و به خودم زنده می کنم و

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

كُلَّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٍ كل شيءٍ عن مرادٍ لا يُحيد

در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی شود.

پس کل اصباح یعنی هر صبحی، یعنی این لحظه، هر لحظه مخصوصاً این لحظه چون همیشه این لحظه است، ما این لحظه را با زبان ذهن می گوییم، باید علی الاصول بگوییم این لحظه، ولی عادتاً می گوییم هر لحظه، منظور ما همین این لحظه است. این لحظه، هر بامداد کاری تازه داریم، این را خدا می گوید. به غزل ما هم می خورد. گفت، شخص همانیده می گوید این کاسه کوزه را جلوی من کی گذاشته، خدا گذاشته، چرا کار نمی کند، خدا کار نمی کند؟ خدا می گوید من هر لحظه در کار جدید هستم و هیچ چیزی از حیطة مشیت من خارج نیست. این تو هستی که مزاحمت فراهم می کنی ای من ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

كُلَّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٍ كل شيءٍ عن مرادٍ لا يُحيد

در هر بامدادی کاری تازه داریم، یعنی خدا می گوید. در این لحظه من کار تازه ای روی شما انجام می دهم و هیچ جنبه ای از زندگی شما از حیطة قضا و دید و درایت من خارج نمی شود. از این دیگر صریح تر نمی شود. بله این هم آیه قرآن است می گوید.

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹

«يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ»

«هر که در آسمانها و زمین است از او درخواست [حاجت] می کند، او هر روز در کاری است.»

یعنی هر لحظه یا این لحظه در کاری جدید است. آیه قرآن است.

پس از این ابیات که ان شاء الله روشن کرد موضوع را که راجع به چی صحبت می‌کنیم. راجع به چی صحبت می‌کردیم؟ راجع به اینکه شما بدانید و آگاه باشید که اگر یک الگوی ذهنی و الگوی عمل در مرکزتان گذاشتید و می‌پرستید و بر اساس آن مقاومت می‌کنید، ستیزه می‌کنید، قطب پیدا می‌کنید تا بجنگید، شما در من ذهنی هستید و هر کسی به این ترتیب من ذهنی را ادامه می‌دهد، به خدا زنده نخواهد شد. و این بیت کمک می‌کند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

لَا يَجُوزُ وَيَجُوزُ تَا أَجَلٍ اسْت عِلْمِ عَشَّاقٍ رَا نِهَائِتِ نِيَسْتِ

می‌گوید اینکه چه چیزی مجاز است و چه چیزی مجاز نیست، این تا مرگ است. و آجل دو جور است برای ما. یکی اینکه اول قبل از اینکه بمیریم برویم زیر خاک، به من ذهنی بمیریم. به محض اینکه بمیریم به من ذهنی و درون ما باز بشود، ما متوجه می‌شویم که این کار را باید کرد و آن کار را نباید کرد، اینها همه افسانه بود. همه ساخته و پرداخته من ذهنی است، و علی الاصول این لحظه خدا در کار جدیدی است. و اینکه ما دچار یجوز و لایجوز هستیم، اینها کهنه است و ساخته من ذهنی است. مگر الان نخواندیم که خدا این لحظه در کار جدیدی است.

ما دائماً کهنه کار هستیم. بر اساس باورهای پوسیده می‌گوییم این کار را باید بکنیم و این کار را نباید بکنیم. همه حواسمان این است که این کار را بکنیم یا آن کار را نکنیم و هر کسی هم که می‌گوییم این کار را نکنند، از نظر ما کافر است، گناهکار است. گناهکار ما هستیم که دچار یجوز و لایجوز هستیم.

و آجل بعدی مرگی است که ما می‌رویم زیر خاک دیگر، یعنی می‌میریم، این بدن متلاشی می‌شود. پس وقتی به خدا زنده می‌شویم یجوز و لایجوز برای ما تمام می‌شود و در اختیار خدا قرار می‌گیریم و هر کاری که او می‌کند، آن درست است و اینها همه کار تازه‌ای است، کار کهنه نیست.

همه‌اش می‌خواهد بگوید که این باورها، باورهای کهنه‌ای که ما گذاشتیم در مرکزمان و باهاشان همانندگی داریم، این غلط است و ما را از خدا دور می‌کند و ما بعضی از اینها برایمان مقدس است و نمی‌توانیم در بیاوریم. اصلاً ما باور مقدس نداریم. آنچه که مقدس است خداست. و اگر درون ما به آن باز بشود، آن مقدس است. تازه آنجا هم خدا مقدس است، ما نیستیم، تن ما نیست. او مقدس است. پس بنابراین مکان و زمان مقدس نیست، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد نمی‌تواند مقدس باشد. درست است؟

اما دارد می‌گوید اگر مرکز ما عدم بشود و عدم بشود و باز بشود، بینهایت بشود، علمی که از این دلگشایی و فضاگشایی می‌آید، این نهایت ندارد، یعنی ما می‌بینیم اگر ما ساکنان زمین به عنوان انسان اگر مرکزمان را باز کنیم و اجازه بدهیم

که خدا در مرکز ما مستقر بشود و او حرف بزند، یک دفعه متوجه می‌شویم که هر کسی هر جور زندگی می‌کند چقدر زیباست، همه به او زنده هستند، یعنی او بینهایت جور خودش را بیان می‌کند و تمام هم نمی‌شود. بینهایت جور زیبایی در رفتار آدمها، در باورهای آدمها، چرا؟ به باورشان نجسیده‌اند، قطب ایجاد نمی‌کنند، کسی به کسی ایراد نمی‌گیرد. علم عاشقان، چون عاشقان به خدا زنده شده‌اند، از او می‌آید، او بینهایت است، بینهایت جور می‌شود زندگی کرد و همه‌اش هم درست است. و به اندازه تعداد آدمها من ذهنی داریم و همه‌اش هم غلط است، غلط به لحاظ اینکه ضد خداست و ضد دین است. برای اینکه به محض اینکه شما با یکی باور مذهبی و دینی هم‌هویت بشوید، به صورت خرافه درمی‌آید، به صورت جسم درمی‌آید، دیگر نمی‌توانی از آن استفاده کنی.

این آیه‌هایی که می‌خوانیم چرا ازشان می‌توانیم استفاده کنیم؟ برای اینکه باهاشان هم‌هویت نیستیم و ما را راهنمایی می‌کنند. الان گفت، گفت هر جا که هستی رو به من کنید، این مفید است یا نه؟ بله مفید است. ولی اگر رو به من کنید و آن من را بخواهی تفسیر کنی، از بین می‌برد. اگر بگویی همه‌اش همین است و چیز دیگری نیست، تبدیل به خرافه می‌شود، به صورت باور همانیده در آوری، باید به صورت اصل ازش استفاده کنی. می‌گویی من در هر جایی هستم در هر وضعیتی هستم، ذهنم هر کاری می‌کند من باید رو به او بکنم. این خیلی کمک می‌کند.

یکجایی می‌گوید انسان من ذهنی در زیانکاری است، و این مفید است، چرا؟ من می‌فهمم اگر از دریچه عینک چیزی ببینم، حتماً در زیانکاری هستم، این آیه قرآن است، مفید است یا مفید نیست؟ البته که مفید است. مفید است بله، به شرطی که ازش استفاده کنم و باهاش هم‌هویت نشوم. ولی اگر بگوییم این باوری است که من باور دارم، کسی این را باور ندارد، دشمن من است و من این گذاشتم که به عنوان قطب از آن استفاده کنم، تبدیل به خرافه می‌شود.

به هر حال مطالبی راجع به این خواهیم خواند. پس لایجوز و یجوز الگوهای ذهنی است که در مرکز (افسانه من ذهنی) من است، اگر من ذهنی داشته باشم. باید بدانم اگر این مرکز متلاشی بشود، لایجوز و یجوز، این الگوها دیگر می‌افتند، به درد نمی‌خورد، برای این شخص (حقیقت وجودی انسان) دیگر به درد نمی‌خورد. و ما آمدیم قبل از اینکه راستی راستی بمیریم و برویم زیر خاک، نسبت به من ذهنی بمیریم، یعنی بر این همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی) بمیریم. و بفهمیم که علمی که خدا به ما می‌دهد (حقیقت وجودی انسان)، چقدر وسعت دارد، چقدر وقتی به وسیله آدمهای مختلف بیان می‌شود، خدا از هر کسی خودش را یک جور خاصی بیان می‌کند. و می‌بینید زیباست. شما شعر حافظ را می‌خوانید و می‌بینید زیباست، مولانا را می‌خوانید، می‌بینید زیباست، فردوسی را می‌خوانید، می‌بینید زیباست، چرا؟ زندگی خودش را بوسیله آنها بیان کرده، یک جور نیست، متفاوت است. همه زیباست.

بله اجازه بدهید باز هم چند مطلب از مثنوی برایتان بخوانم راجع به این بجوز و لایجوز و شما ببینید که آیا باید و نبایدهای جامد در مرکزتان دارید یا نه؟ اگر دارید باید فکری به حال آنها بکنید. و مولانا می‌گوید که اگر کسی باورهای جامد در مرکزش دارد و از طریق آنها می‌بیند، این آدم خودش مجاز نیست، یجوز نیست، این شخص باید به خودش نگاه کند، این جور بودن مجاز است؟ به جای اینکه انسان بیاید به عنوان من ذهنی با چیزهای باید و نباید و این کار را می‌شود کرد، آن کار را نمی‌شود کرد، همانیده شود، باید توجه کنید که اصلاً این جور بودن از نظر خدا مجاز است یا نه؟ اگر اصلاً این جور بودن مجاز نیست، خوب تجدید نظر کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۸

صد هزاران فصل داند از علوم جان خود را می‌نداند آن ظلوم

بعضی نسخه‌ها فضل داند، فضل به معنی دانش است یا فصل داند، قسمت‌های مختلف دانش است، ظلوم یعنی بسیار ستمگر، من ذهنی به خودش ستمگر است و به همه کائنات هم ستمگر است. اصلاً خدا نمی‌خواهد این من ذهنی این شکلی باشد، نمی‌خواهد ما اینطوری زندگی کنیم. به وسیله مولانا صریح دیگر بیان کرده است. شخصی که من ذهنی دارد خیلی دانش دارد. چیزهای مختلفی را دقیق می‌داند، اما خودش را به عنوان هشیاری نمی‌شناسد.

اینطوری نیست که ثبات خدایی در او باشد، دانش خدایی در او باشد، فقط یاد گرفته دایره المعارفی که چه چیزی چطوری است، و چه چیزی خوب است و چه چیزی بد است، و این آدم ستمگر است، هم به خودش ستم می‌کند و هم به دیگران، دیگران را منحرف می‌کند، دیگران را مجبور می‌کند که با چیزها همانیده بشوند، مثل او بشوند.

ما امروز خواهیم دید که همانیدگی مثل یک مرض مسری است. هر کسی که دانشمند است و با دانشش همانیده است، از پشت یکسری عینک‌های ذهنی می‌بیند، این آدم می‌تواند به صورت یک ویروس این مرض را منتقل کند، یکی دیگر هم اینطوری بشود و مولانا می‌گوید این از غیرت زندگی است باز هم. ایجاد درد می‌کند و درد او را به سوی خدا می‌راند و بهش حالی می‌کند که کجا اشتباه می‌کند. ریب المنون اتفاق می‌افتد، بُرنده شک، برای اینکه این شخص به این عینکها اعتقاد دارد، یعنی نمی‌تواند این عینکها را در بیاورد. باید بتوانیم این عینکها را برداریم بعضی موقع‌ها، با عینک عدم ببینیم، ببینیم این عینکها همه پوشالی است، همه کهنه است، همه از دریچه باور و یک چیز بیرونی دیدن است.

این دید خداگونه نیست، اصلاً ما برای این نیامدیم. چه فایده دارد آخر اینطوری دیدن، آن دید، دید دیگری است، دید نظر است، آن دید خلاق است، آن دید خداست، در این لحظه که خلاق است، جدید است، هر لحظه یک جوری است، آن می‌داند، از روی علم است، مال ما از روی نادانی است، از روی این ستمگری و ظلمت ذهن است. به هر حال اینها را دیگر

متوجه هستیم. (افسانه من ذهنی) صد هزاران مطلب را می‌داند در مرکزش، راجع به آن همانیدگی‌ها و اما اینکه (حقیقت وجودی انسان) حقیقتاً از جنس عدم باشد، هیچ موقع نشده، گفت سلیمان را یک دمی نشناخته.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۹

داند او خاصیت هر جوهری در بیان جوهر خود چون خری

پس او خاصیت همه این همانیدگی‌ها را می‌داند، بله، پول چکار می‌کند، نمی‌داند دانشهای مختلف دارد، راجع به همه چیز، چیزهایی می‌داند، و خاصیت هر ماده‌ای را می‌داند، اما در بیان جوهر خودش که از جنس هشیری است، از جنس خداست، هیچی نمی‌داند. برای اینکه اگر بخواهد بداند باید آن عینکها را بردارد و عدم را بگذارد. وقتی عدم را نمی‌گذارد، از کجا بداند؟ پس در بیان جوهر خودش، خدایت خودش مثل خر است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۰

که همی دانم یجوز و لایجوز خود ندانی تو یجوزی یا عجز

که من می‌دانم (افسانه من ذهنی) داخل این نقطه چین‌ها، همانیدگی‌هایم، باورهایم چه چیزی مجاز است، چه چیزی مجاز نیست، باید و نبایدهای ذهنی را می‌دانم و این را هم اعمال می‌کنم، و به خودم و دیگران هم تحمیل می‌کنم. می‌گوید که: آیا آنها را می‌دانی، نمی‌دانی که تو خودت مجازی اصلاً؟ این طور بودن مجاز است؟ یا عجز هستی؟ عجز یعنی پیرزن کهنسال، منظورش حالت کهنگی من ذهنی است. آیا ما حق داریم بیاییم باورهای هزار ساله همانیده بشویم و آنها را بپرستیم؟ این من ذهنی که می‌سازیم این مجاز است؟ نه مجاز نیست. بر اساس آنها قضاوت و مقاومت کنیم و اینها را به صورت عینکهای جامد نگه داریم و به چشم همه بزینیم، چون دانشمند هستیم؟ نه. ما به این کار مجازیم (حقیقت وجودی انسان) که مرکزمان را عدم کنیم باز کنیم. اگر این از نظر خدا مجاز است؟ این بالایی (افسانه من ذهنی) مجاز نیست. می‌گوید تو به عنوان یک انسان نگاه نمی‌کنی ببینی که این جور بودن و زندگی کردن اصلاً از نظر زندگی و کائنات مجاز نیست. چرا این را نمی‌فهمی تو؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۱

این روا، و آن ناروا دانی، ولیک تو روا یا ناروایی؟ بین تو نیک

یا تو روا یا ناروایی بین، تو نیک؛ می‌گوید که در این همانیدگی‌ها و دانش آنها و عینکهای آنها می‌دانی که چه چیزی در رواست از نظر ذهن تو و چه چیزی نارواست، ولی تو (حقیقت وجودی انسان) نمی‌خواهی بدانی که خودت اصلاً روا هستی

یا ناروا نیستی؟ می‌خواهد بگوید که این شکل زندگی (افسانه من ذهنی) همراه با قضاوت و مقاومت و پر از همانیدگی در مرکز در حالی که عقل و هدایت و قدرت و حس امنیت ما پوشالی است، مصنوعی است، رمق ندارد، مجاز نیست. انسان مجاز نیست که هر لحظه مانع درست کند، بعد از مدتی اینها را مساله کند، بعد از مدتی هم دشمن درست کند و با دشمنانش بجنگد. این ناروایی است. این شکل (حقیقت وجودی انسان) روایی است. این رواست که ما مرکزمان را گسترش بدهیم. پس پرستش باور (افسانه من ذهنی)، باورهایی که می‌گوید این رواست یا آن نارواست، از نظر خدا قدغن است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۲

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست

قیمت خود را ندانی احمقی ست

در بعضی نسخه‌ها « قیمت هر کاله را دانی که چیست »، تو با دانشی که باهاش همانیده هستی و انباشته کردی، می‌دانی که قیمت چه چیزی چقدر است، کی گرون می‌شود، کی ارزان می‌شود، همه اینها را می‌دانی، ولی آیا ارزش خودت را هم می‌دانی؟ اگر ارزش خودت را می‌دانستی، ارزش خودت را تزریق نمی‌کردی به این همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی)، بر حسب همانیدگی‌ها زندگی نمی‌کردی، بر حسب خداییت (حقیقت وجودی انسان) زندگی نمی‌کردی، پس تو قیمت خودت را نمی‌دانی که تمام ارزشت تزریق کردی به این همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی)، چون نمی‌دانی پس این جور زندگی، زندگی بر حسب همانیدگی‌ها احمقی است، بی‌عقلی است.

واضح هم هست دیگر، برای اینکه این شخص عقل ندارد، عقلش را از همانیدگی‌ها می‌گیرد. و بیت اول غزل می‌گفت که گفت دولت، دولت ندارد این شخص، برکتی ندارد، اقبال ندارد، خوشبختی ندارد، همه‌اش در معرض اتفاقات بد است، غلط می‌بیند، عقل درستی ندارد، حس امنیت درستی ندارد، هدایت درستی ندارد، شادی بی‌سبب ندارد. در عوض تا بخواهی مانع و مساله و دشمن دارد. پس احمقی است این جور زندگی. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۳

سعدا و نحسا دانسته‌ای

نگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

می‌گوید که تو می‌دانی با توجه به احکام نجومی یا خیلی از دانشهای دیگر که کی سعد است، کی نحس است، کی باید یک کاری را انجام بدهی. که البته مولانا این چیزها را قبول ندارد. برای اینکه در مصرع دوم می‌گوید که: سعد کسی است که مرکزش عدم باشد. و اگر کسی رویش ناشسته هست، یعنی هم‌هویت شدگی‌هایش را نشسته در مرکزش (افسانه من ذهنی)، می‌گوید تو با یکسری سعدا و نحسا هم هم‌هویت هستی. فکر می‌کنی که اگر این موقع سال یا این زمان این

کار را انجام بدهی، این سعد است، شگون دارد، وگرنه نحس است، ولی تو می‌فهمی که اگر در مرکزت همانیدگی داشته باشی، این کلاً نحس است و اتفاقات بد برای تو خواهد افتاد. پس تو سعد نیستی. سعد کسی است که مرکزش را باز کرده (حقیقت وجودی انسان) و بینهایت کرده و حتماً اتفاقات خوب برای او خواهد افتاد. و اگر کسی در مرکزش انباشتگی (افسانه من ذهنی) دارد، نحس است ولو اینکه به نظر خودش در مواقعی کاری انجام می‌دهد که باید سعد باشد. سعد یعنی خوش شگون است، نحس یعنی بدیمن است.

پس مولانا ببینید که می‌گوید تو به ستاره‌ها نگاه نکن. به اتفاقات ذهنی یا دنیا نگاه نکن. فقط به یک چیز نگاه کن که اگر مرکزت عدم است (حقیقت وجودی انسان)، زندگی تو خوب خواهد شد، اگر مرکزت انباشتگی (افسانه من ذهنی) است، زندگی تو بد خواهد شد، اگر روناشته‌ای، مرکزت کثیف است، نحسی تو، هر کاری بکنی، به درد خواهد رسید. اگر مرکزت عدم شده (حقیقت وجودی انسان)، سعدی تو، ولو اینکه در بیرون هر اتفاق بیفتد، زندگی تو بهتر خواهد شد. این را دارد می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۴

جان جمله علمها این است، این که بدانی من کیام در یوم دین

می‌گوید جان تمام علمها این است که در این لحظه، در یوم دین، در قیامت که این لحظه زمان زنده شدن به خداست، تو بدانی که کی هستی، من کی هستم؟ آیا من باید من ذهنی باشم (افسانه من ذهنی) یا درونم را باز کنم به بینهایت (حقیقت وجودی انسان)، به خدا زنده بشوم؟ من از جنس خدا هستم، این را باید بفهمم در این لحظه، یا از جنس من ذهنی، کدام می‌خواهم باشم؟ نیا بگویی اینقدر می‌دانم و شروع کن دانش کتابی را بیان کردن. خیلی از ما انسانها که سخنرانی می‌کنیم، نمی‌فهمیم چه می‌گوییم. چرا؟

برای اینکه در این لحظه نمی‌دانیم کی هستیم. یا در این لحظه از جنس زندگی می‌شویم و زندگی از طریق ما صحبت می‌کند یا همانیدگی‌ها اگر صحبت می‌کند، این حالت مصنوعی دارد، فایده ندارد، پس این دانش (افسانه من ذهنی) نحس است. برای آن شخص نحس است، اگر کسی اینها را هم یاد بگیرد، باهاش همانیده شود، آن هم نحس می‌شود و خیلی آدمها که سخنرانی می‌کنند و با باورهایشان هم‌هویت هستند، همان خاصیت را هم منتقل می‌کنند. متاسفانه شنوندگان می‌گیرند و اینها را می‌گذارند مرکزشان به عنوان یک حقیقت کل. آن موقع از عدم بی‌خبر می‌شوند.

پس این لحظه شما تصمیم بگیرید که کی هستید؟ عدم هستید، از جنس خدا، من ذهنی هستید یا از جنس همانیدگی یا شیطان؟ اگر از جنس شیطان هستید، همانیدگی هستید، نحس هستید، اتفاقات بد خواهد افتاد، اگر از جنس عدم هستید،

از جنس زندگی هستید، همیشه خوش شگون هستید، هر جا بروید، هر چی بیفتد، هر اتفاقی بیفتد، برای شما اتفاق خوب خواهد افتاد. بله.

بله این چند بیت هم راجع به یجوز و لایجوز هم برایتان می‌خوانم که مهم است که ما یجوز و لایجوز را در دلمان، در مرکزمان نگه نداریم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۷

تا نسوزم، کی خنک گردد دلش؟

ای دل ما خاندان منزلش

تا این همانیدگی‌هایم را نسوزانم، اینها نرود و شمع عدم من روشن نشود، دل خدا کی شاد می‌شود؟ ای که همه ما می‌دانیم که مرکز ما منزل اوست، منزل خداست یعنی. پس اول انسان همانیدگی‌هایش (افسانه من ذهنی) را می‌سوزاند، کی می‌سوزاند؟ خود زندگی می‌سوزاند. در حالی که ما فضا را باز می‌کنیم و ما می‌دانیم که دل ما یعنی مرکز ما (حقیقت وجودی انسان) خاندان و منزلش است، محل سکونت خداست. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۸

خانه خود را همی سوزی، بسوز

کیست آن کس که بگوید: لایجوز؟

می‌گوید مرکز مرا که پر از همانیدگی است تو بسوز. همانیدگی‌های مرا بسوز. چی کسی است این وسط بگوید که این جایز نیست، پس می‌گوید اولین جایز در زندگی ما این است که همانیدگی‌های ما (افسانه من ذهنی) سوزانده بشود. این کار با قضا و کن فکان صورت می‌گیرد. موقعی است که شما تسلیم می‌شوید و فضا را باز می‌کنید، خود زندگی این کار را می‌کند (حقیقت وجودی انسان) و هر همانیدگی را که شما شناسایی می‌کنید و می‌اندازید و وجودتان را، هشیاری‌تان را از آن می‌کشید بیرون، این مرکز شما باز می‌شود. اگر همه همانیدگی‌های شما شناسایی بشود و وجود اصلی‌تان یعنی هشیاری‌تان از آنها باز پس گرفته بشود، شما بینهایت می‌شوید و این مجاز است.

و اگر یادتان باشد همین الان خواندم، گفت در هر وضعیتی هستید رو به من بکنید، با عدم کردن مرکزتان و این تنها کاری است که خدا ما را از آن منع نکرده است، از هر کار دیگری منع کرده غیر از این کار. یعنی هر جا هستی باید رو به من بکنی. بعد آن موقع هر کاری می‌خواهی انجام بدهی، برای اینکه من عقلم را به تو می‌دهم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۹

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست

خانه عاشق چنین اولیتر است

یعنی این خانه همانیده ما را خوش بسوز و واقعاً هم خوش می‌سوزد، چنان می‌سوزد که ما نمی‌فهمیم. ای شیر مست، ای خدا، ای زندگی، خانه عاشق باید خالی بشود، همانیدگی‌ها باید بسوزد. بله، این همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی) را ای شیر مست بسوزان. اینطوری (حقیقت وجودی انسان) خالی بشود بهتر است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۰

بعد از این این سوز را قبله کنم

زانکه شمع من به سوزش روشنم

بعد از این، این سوزاندن همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی) را و بعد از همانیدگی‌هایش، روشن کردن شمع عدم را و دیدن از طریق عدم را مقصود خودم می‌کنم. قبله من همین سوزاندن هم‌هویت شدگی‌ها است، عبادت من سوزاندن و شناسایی همانیدگی‌ها است. واقعاً این بهترین عبارت است، دیدن همانیدگی‌ها، شناسایی همانیدگی‌ها و صبر برای افتادن آنها، و قبلاً خواندیم که صبر بهترین عبادت است:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۶

هیچ تسبیحی ندارد این درج

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

بله هیچ عبادتی بهتر از یا درجه صبر را ندارد، شناسایی همانیدگی و صبر برای آن را ندارد، برای اینکه من شمع خدا هستم و اگر مرکز عدم نباشد، من نمی‌سوزم. من باید شمع عدم را روشن بکنم.

*** ما این قسمت دوم ***

آمدیم دوباره به غزل.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

عاشقان غرقه‌اند در شکراب از شکر مصر را شکایت نیست

پس عاشقان مرکزشان را باز کرده‌اند، اینطوری نیست (افسانه من ذهنی)، عدم باز شده (حقیقت وجودی انسان)، پس غرق شده‌اند در شیرینی دم ایزدی، در شیرینی شادی بی‌سبب، و البته این اقبال و بخت است، مثل حس امنیت و هدایت و عقل و قدرت، اینها شکرآب هستند. هر چیزی که از آنور می‌آید و ما تجربه‌اش می‌کنیم، حسش می‌کنیم، سیراب می‌کند چهار بعد ما را، تن ما را سالم می‌کند، فکرهای ما را خلاق می‌کند، احساسات ما را از جنس عشق می‌کند، از خشم تبدیل به عشق می‌کند، از ترس تبدیل به عشق می‌کند و اینها شکرآب است. ما به ارتعاش بسیار شدید زندگی را در تمام ذرات وجودمان حس می‌کنیم، می‌بینیم ما قدرت پیدا کردیم، به زندگی مرتعش هستیم، زنده هستیم، انرژی داریم.

عاشقان، آنهایی که مرکزشان را باز کرده‌اند و با خدا یکی شده‌اند، در این شکرآب، ببینید همه این برکات را اسمش گذاشته شکرآب. خوب مصر که مصر در قدیم، مصر محل تولید و فروش شکر بوده، بهترین شکر در مصر بوده. مصر نماد تن آدم است، چهار بعد ماست. می‌گوید مثلاً از برکتی که از آنور می‌آید، تن ما سالم می‌شود، اگر تن ما کاملاً سالم باشد، از سلامت بودن شکایت ندارد که. یک کسی را دیدید که از حال خوبش شکایت کند؟ نه. اگر فکرهای ما خلاق باشد که فکرهای ما شکایتی ندارند.

و اگر چهار بعد ما سالم باشد، زندگی ما به اصطلاح خوب باشد، فراوانی در زندگی ما باشد، درون ما باز بشود، بیرون ما در هر زمینه‌ای سامان پیدا کند، ما شکایت داریم؟ نه. تن ما شکایت دارد؟ نه، شکایت ندارد. پس عاشقان اینطوری هستند. اگر شکایت داریم، پس این از من ذهنی (افسانه من ذهنی) است، پس ما جزو عاشقان نیستیم. اگر شما شکایت دارید در زندگی به هر دلیلی، از هر چیزی، مطمئن باشید از من ذهنی تان است، برای اینکه اگر عاشق شده بودید، با خدا یکی شده بودید، از برکات او فیض می‌بردید. دیگر شکایت نمی‌کردید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

جان مَخمور چون نگوید شُکر؟ باده‌ی را که حد و غایت نیست

جانی که مست شده، با او یکی شده، در این لحظه مست است، مست چه هست؟ مست همان برکات است. دیگر ما اگر حس امنیت‌مان، حس قدرتمان، عقلمان و هدایت‌مان دست زندگی است و اینها در حد عالی است، و شادی بی‌سبب هم



هی می‌آید از ما فوران می‌کند به بیرون، جان ما مست است، جان ما که مست است، تن ما هم مست است، چهار بعد ما هم مست است، چطوری شکر نکنیم ما؟ یعنی شکر می‌کنیم. به چی؟ به باده‌ای که هیچ محدودیتی ندارد، هیچ کم نمی‌شود.

شما قیاس کنید این باده را با باده مصنوعی بی‌رمقی که از همانیدگی‌های (افسانه من ذهنی) ما می‌آید. خوب از پول ما یک مقدار خوشی می‌آید، خوب اینکه محدود است، همین که پول ما برود پایین این قطع می‌شود یا کم می‌شود، کم و زیاد می‌شود، ولی باده‌ای که از طرف زندگی می‌آید، شرابی که از طرف زندگی می‌آید (حقیقت وجودی انسان)، دیگر حد و حدود ندارد، کم نمی‌شود، روز به روز زیادتر می‌شود، هر چه بیشتر استفاده می‌کنی، بیشتر می‌شود. دارد می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

هر که را پُرغم و تُرش دیدی نیست عاشقِ وزانِ ولایت نیست

حالا آمدیم سر یک انسان من ذهنی که پر از غم است و صورتش عبوس است، حالش گرفته شده، پس معلوم می‌شود این عاشق نیست، عاشق همانیدگی‌ها است و از ولایت یکتایی نیست، با خدا یکی نیست. در همین جهان ساکن هستیم. ما در حالی که در همین جهان هستیم، زندگی می‌کنیم، باید در فضای یکتایی باشیم، باید فضای درون ما به بینهایت او باز شده باشد. اگر کسی ترش است، پر از حسادت است، پر از نگرانی است، اضطراب است، پر از افسوس گذشته است، یعنی در ذهن است. بعضی زمانها برایش مهم هستند، بعضی مکانها برایش مهم هستند، در ذهن است.

یعنی این شخص (افسانه من ذهنی)، این هدایت و حس امنیت و عقل و قدرتش را از همانیدگی‌ها می‌گیرد، چون همانیدگی‌ها به او نمی‌دهند، پر از غم است، چون شادی بی‌سبب ندارد، شادی را می‌خواهد از چیزها را بگیرد، و این چیزها هی کم و زیاد می‌شود، عبوس است. چون این همانیدگی‌ها به ثمر نرسیده، آنطوری که می‌خواسته نشده، عبوس است، که هیچ وقت نخواهد شد. گفتیم ما نمی‌توانیم این همانیدگی‌ها را به کمال برسانیم. با بدنمان هم‌هویت هستیم، خوب این بدن روز به روز پیرتر می‌شود، چطوری، این جوانتر نخواهد شد. این به ثمر آن جوانی و آن زیبایی و اینها، روز به روز بدنش نخواهد رسید. پس ما باید هر روز ترشو باشیم که بدن ما پیر می‌شود. پس بهتر است که ما بدنمان هم‌هویت نشویم. بله یعنی اینطوری (حقیقت وجودی انسان) نیست. هر کسی که پر از غم است، مرکزش را باز نکرده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

گر نه هر غنچه پرده باغیست غیرت و رشک را سرایت نیست

می‌گوید که اگر یک غنچه که در اینجا نماد من ذهنی است، پرده یک باغ است، یعنی ما باید این غنچه من ذهنی‌مان را باز کنیم و تبدیل به باغ بکنیم، هر کسی من ذهنی‌اش نماد یک باغ است، یک بهشت است، می‌گوید که خدا می‌خواهد این غنچه من ذهنی تمام انسانها را باز کند، نه فقط به یک گل، بلکه به یک باغ، بهشت و برای همین است که غیرت و رشک خدا؛ غیرت خدا یعنی چی؟ یعنی اینکه ی تو ای انسان فقط از جنس من هستی، از جنس من ذهنی نمی‌توانی باشی. این غیرت خداست. اگر بخواهی بشوی درد می‌کشی. و من نمی‌گذارم، این قانون من است. تو از جنس من هستی، باید به بینهایت من زنده بشوی و اگر من ذهنی داشته باشی و در آنجا اقامت کنی و آن کار را ادامه بدهی، درد خواهی کشید. مجاز نیستی.

سرایت، همین طور که اینجا بزرگ کنم، یعنی سیر کردن و به راه افتادن در شب؛ و منظور در اینجا شب ذهن است. می‌گوید اینکه اگر هر غنچه که نماد من ذهنی است، پرده یک باغی نبود، پس پشت پرده این من ذهنی ما یک باغ است، باغ خدا، زنده شدن به خدا، پس بنابراین غیرت خدا در شب ذهن سبب حرکت ما شده. و ما حرکت می‌کنیم به سوی او. و در شب ذهن ما حرکت می‌کنیم به سوی او، اگر غیرت خدا نبود و قانون خدا نبود و نیروی جاذبه عشق نبود، ما در شب دنیا به سوی او حرکت نمی‌کردیم، ما از کجا فهمیدیم که باید به سوی او برویم؟ یک نیرویی ما را می‌کشد.

پس ما از جنس حضور می‌شویم، هشیارانه کشیده می‌شویم به سوی او به خاطر غیرت او که می‌گوید نمی‌توانی غیر از من چیز دیگری باشی. اما ما اشتهاً من ذهنی درست کردیم، مثل این (افسانه من ذهنی)، من ذهنی که داریم کشیده می‌شویم به سوی جهان، این طبیعی است. برای اینکه از جنس جسم هستیم، جسم سوی جسم کشیده می‌شود، جهان جسم است، جهان هم‌هویت شده جسم است.

دردهایی که در جهان ذخیره شده، هنوز حل نشده در ذهن آدمها، جسم است. اگر کسی درد داشته باشد به سوی بیرون کشیده می‌شود. درست است؟ ولی در حالی که ما با دردهایمان و همانندگی‌هایمان به سوی بیرون کشیده می‌شویم، یک نیرویی به نام نیروی عشق که غیرت هم دارد، یعنی قانونی دارد که می‌گوید: نمی‌توانی از جنس چیز دیگری بشوی. یعنی آن جنسی که الان داری آن را باید بگذاری کنار و ما توانایی شناسایی همانندگی‌ها و کشیدن هشیاری‌مان را از آنها بیرون و آن جنسیت جسمی را تمام کردن را داریم. چرا؟ برای اینکه ما خودمان اول این کار را کردیم.

ما آن موقعی که حالا عقل زیادی هم نداشتیم، هشیاری بودیم، آمدیم چیزها را گرفتیم و بهشان حس هویت تزریق کردیم. الان که بزرگتر هم شدیم، اگر هشیار بشویم، تجربه این جهان را داریم، می‌توانیم زندگی سرمایه‌گذاری شده در این همانندگی‌ها را با سرنگ بکشیم و به آن زنده شویم. یعنی ما این قدر هوش و حواس و درایت داریم که بشناسیم رنجش را ننگ داشتن خوب نیست، برای اینکه در این رنجش زندگی ما به تله افتاده، این را باید زندگی‌مان را بکشیم و رنجش را ببخشیم و آزاد بشود. نمی‌فهمیم یعنی این را؟ چطور نمی‌فهمیم؟ نمی‌فهمیم، یعنی با چیزی همانندیده بشویم و حس وجود به آن بدهیم، این می‌شود عینک جسمی و اگر با عینک جسمی ببینیم، با عینک خدا نمی‌بینیم، حتماً اشتباه می‌کنیم و راه را بد می‌رویم و به درد می‌رسیم. نمی‌فهمیم یعنی این را، چی را نمی‌فهمیم؟

الان مولانا به این سادگی می‌گوید، این غنچه تو، من ذهنی تو پرده یک باغ است و خدا می‌خواهد این غنچه را باز کند و یک باغ به تو بدهد، تو مقاومت نکن، نمی‌فهمیم. چی را نمی‌فهمیم دیگر؟ و ما می‌توانیم سوار هشیاری بشویم در این شب خودش ما را می‌برد، این را هم نمی‌فهمیم که از آیه قرآن آورده؟ خدا غیرت دارد و نمی‌گذارد ما چیز دیگری شویم، اصلاً نمی‌گذارد ما از جنس چیز بشویم، این را نمی‌فهمیم؟

اما یک رشک دیگری هست، این رشک می‌تواند مثبت باشد. یعنی غیرت خدا، غیرت خدا ما را می‌کشد. خوب این خیلی سازنده است، اما یک غیرت من ذهنی هم هست که تعصب است و این خیلی خطرناک است. و می‌خواهد سرایت یک معنی دیگر هم دارد، مثل همین مرض مسری، یعنی خاصیت یک چیزی می‌رود به اجزای چیز دیگری، سرایت است دیگر، بعد آن موقع حالا معنی عرفانی‌اش این است که یک خدایی است، بعد آن اجزایش پخش شده در جهان، آن اجزا که ما انسانها باشیم شروع می‌کنیم رفتن به سوی او و با او یکی شویم، در شب، شب دنیا و شما این را دیگر می‌دانید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علتی ست

که از آن در حق شناسی آفتی ست

پیغمبران گفتند در دل ما هم هویت شدگی وجود دارد که این مریض است و یک آفتی، یک گرفتاری و یک مریضی در خدانشناسی در ما به وجود آورده. برای اینکه ما مرتب با عینک همانندگی‌ها می‌بینیم و گفت این خاصیت، این مرض مسری است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۲

این هم از تاثیر آن بیماری است

زهر او در جمله جفتان ساری است

یعنی اگر کسی بیماری من ذهنی، هم‌هویت شدگی در مرکز داشته باشد، با کسی همراه بشود، جفت بشود، این مرض سرایت می‌کند. به همین دلیل است که ما مرض همانیدگی را به بچه‌هایمان می‌دهیم یا به همه می‌دهیم، در جامعه ما به همدیگر می‌دهیم. ساری یعنی مسری است، می‌رود، سرایت کننده است. و مولانا وقتی صحبت می‌کند، بعضی مفاهیم است که به عدم مربوط است و حالت پلاستیک و مصنوعی‌اش هم به من ذهنی مربوط است. و این سرایت هم همان است. وقتی غیرت خدا که می‌گوید ما نمی‌توانیم غیر از جنس او جنس دیگری داشته باشیم، به کار می‌افند، وقتی ما فضا را باز می‌کنیم و تسلیم می‌شویم، سبب می‌شود ما به سوی خدا برویم. وقتی می‌بندیم و از طریق همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم، مثل این **(افسانه من ذهنی)**، در این صورت من ذهنی‌مان سرایت می‌کند به یکی دیگر. و این هم می‌گوید از غیرت آن است، برای اینکه این کار دردناک است و درد سبب خواهد شد که انسان به فکر بیفتد چرا درد می‌کشم. شاید برای اولین بار دردها بوده که ما را کشانده به اینکه من یک اشکال دارم. و بالاخره اولین بشر پیدا کرده که اشکال دیدن از طریق همانیدگی‌ها است. و گرنه انسان در معرض همانیدگی‌ها و دیدن از طریق همانیدگی‌ها می‌ماند و نمی‌توانست بفهمد که می‌تواند از طریق عدم هم ببیند، می‌تواند این همانیدگی را بزند کنار و از طریق عدم ببیند. به هر حال در این بیت فهمیدیم که این من ذهنی که همه ما داریم، این پرده باغ است و این باغ **(حقیقت وجودی انسان)** شروع می‌شود وقتی که یکی یکی این همانیدگی‌ها، یعنی این غنچه‌ها را متوجه شویم. چه چیزی ما را غنچه کرده و غنچگی را نگه می‌دارد، این همانیدگی‌ها **(افسانه من ذهنی)**، یکی یکی اینها را اگر بشناسیم و بنیدازیم، باغ ما شروع می‌شود. و این کار مستلزم رفتن در شب همانیدگی است، یعنی شب این دنیا. می‌خواهد بگوید مولانا که در شب این دنیا هشیاری‌های انسانی به سوی خدا با جاذبه عشق ایزدی می‌روند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

مُبْتَدی بَاشد اَنْدَرین رَه عَشقِ آن که او واقف از بَدایتِ نیست

می‌گوید هر انسانی که نمی‌داند بدایت یعنی آغازش چه بوده، این آدم نوآموز است. راجع به غنچه صحبت کرد. غنچه‌ای که همانیده شده **(افسانه من ذهنی)**، اگر نمی‌داند که ابتدایش چه بوده، ابتدا ما از جنس خدا بودیم. اگر کسی بدایت **(حقیقت وجودی انسان)** یعنی آغازش را بداند، حتماً آخرش را هم می‌داند. و منظور این است که اگر کسی الان می‌داند که ابتدایش خدا بود و انتهایش هم هشیارانه زنده شدن به خدا است، پس اینجا یک جایی است که ما افتادیم توش به نام ذهن، از اینجا باید بگذریم ما. و گذشتن هم از اینجا مستلزم این است که شناسایی کنیم همانیدگی‌ها را و اینها را به حاشیه برانیم. اگر نمی‌توانیم دل بکنیم، برانیم به حاشیه و خودمان را بکنیم بیرون.

اگر کسی این موضوع را نمی‌داند در حالت غنچگی باقی خواهد ماند، نوآموز است. ولی اگر شما تسلیم شده باشید و عدم را حس کرده باشید و امتحان کرده باشید، متوجه می‌شوید که باید مرتب فضاگشایی کنید، اگر فضاگشایی کنید، خواهید فهمید که ابتدایان چه بوده و یواش یواش انتهایان چه هست. بعداً یک آیه قرآن هم خواهیم خواند می‌گوید که اولتان او بوده و آخرتان هم او خواهد بود. بله او اول است، هو الاول و هو الاخر. یعنی اول آن بودیم و آخرش هم آن خواهیم بود. پس در این وسط باید از ذهن یک جووری بگذریم که مولانا دارد راهنمایی می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

نیست شو نیست از خودی زیرا بتر از هستی جنایت نیست

می‌گوید فانی شو، نیست شو، از چی؟ از من ذهنی، از خود داشتن، چرا؟ گناهی بدتر از هستی داشتن، حس وجود داشتن در ذهن که مرکز ما شده نیست. پس حالا دیگر اینها صریح است، آسان است. با این شکلها (افسانه من ذهنی) هم کاملاً بیان می‌شود. می‌گوید فانی شو از این همانیدگی‌ها و از من ذهنی داشتن، برای اینکه بدتر و خطرناک‌تر از من ذهنی داشتن هیچ گناهی نیست. پس این گناه بزرگی است. گناه در اصطلاح عرفان یعنی همانیدگی. برای اینکه همین که همانیده می‌شویم، مرکز ما را عوض می‌کند، عینک دید ما را از عدم (حقیقت وجودی انسان) می‌آورد به جسم و این گناه است و هر لحظه که زندگی می‌خواهد با ما تماس بگیرد یا ما می‌خواهیم به هدف برسیم، این دید نمی‌گذارد. کلمه انگلیسی گناه sin است و معنی این است که شما تیر می‌اندازید و به هدف نمی‌خورد. هر لحظه ما تیر می‌اندازیم به زندگی برسیم، یعنی فکر می‌کنیم به زندگی برسیم چون با دید همانیدگی تیر می‌اندازیم به هدف نمی‌خورد و این گناه است، (sin یعنی گناه) پس بنابراین با عینک هم هویت شدگی دیدن گناه است. بعد می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

هیچ راعی مَشو رعیّت شو راعی جز سَدِ رعیّت نیست

راعی یعنی چوپان، در اینجا یعنی فرمانده، رئیس؛ که شما نوک پرگارتان را بگذارید روی من دایره تان را بکشید، مرکز توجه باشم من. می‌گوید: این کار را نکن، رعیت خدا شو. رعیت هم می‌دانید کسی که شهروند است، شهروند معمولی شو، پس عدم را باز کن، نیا من ذهنی باش، و او بگوید حول محور من بچرخ، بگذاری من برای شما فکر کنم، به حرف من گوش بدهید این راعی است، چوپان است. چوپان مردم نباش اگر مردم آمدن به تو گفتند تو بگو چجوری ما زندگی کنیم بگو نمی‌دانم، و سمت بروید خلاق باشید زندگی خودتان را خودتان درست کنید،

هیچ راعی مشو، هیچ راعی مشو اصلاً یعنی نشو، چوپانی ما برای مردم صفر است، شهروند معمولی بشو، برای اینکه چوپان بودن رئیس بودن محور بودن، نقطه بودن، از بین برنده این حالت حضور است، خود رعایت هم خیلی جالب است، رعایت توجه کنید، رعایت با کسره ر یعنی نگهداری حضور و حالت تسلیم مراقبت احوال و اعمال.

پس بنابراین چوپان بودن، فرمانده بودن، رئیس بودن، محور مردم بودن، مانع نگهداری حضور است، یعنی شما فضا را باز می‌کنید فوراً بسته می‌شود، باید مواظب باشید، بله اینها را با شکل هم که نشان بدهیم: این شخص (افسانه من ذهنی) چوپان است همانندگی دارد، بیشتر همانندگی‌هایش با انسانهای دیگر است که کنترل می‌کند، هیچکس را کنترل نکنید، عقل یاد ندهید، نگویید فکر نکن بگذار من فکرهای تو را بسازم، به من متکی باش، من دانشمند هستم، از من یاد بگیر زندگی کن.

این کار را نباید بکنیم چون حضور ما از بین می‌رود. اگر کسی این کار را می‌کند و شما می‌شناسید فوراً ترکش کنید. این آدم چوپانی است که هم خودش را بدبخت می‌کند، هم مردم را، این آدم نمی‌تواند یک راهنمای معنوی باشد هر کسی که می‌گوید از من بی‌رسید متکی باشید به من، بله این هم حرف مولانا است. بله مشخص است،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

بس بُدی بنده را کفی بالله

لیکش این دانش و کفایت نیست

کفی بالله که آیه قرآن است الان نشان می‌دهم یعنی خداوند کافی است. یعنی خداوند باید وکیل من بشود و من از او فقط یاری می‌گیرم، و این حالت موقعی است که ما این رعایت را به اصطلاح نگه داریم. یعنی فضا را باز کنیم نگه داریم و مرکز ما عدم بشود، می‌گوید این که آیه قرآن گفته خدا وکیل من باشد، یعنی من فکر نکنم او بگوید من چکار کنم فکرهای من را او بکند و عمل من را هم او نشان بدهد، پس من باید مرکز را عدم کنم این باید برای ما کافی باشد، یاری خدا و وکیل بودن او، چرا کافی نیست؟ برای اینکه ما این دانش و شایستگی را نداریم.

توجه می‌کنید؟ این شخص (افسانه من ذهنی) که مرکزش پر از همانندگی است، و از طریق چیزها می‌بیند، قضاوت دارد مقاومت دارد این قدر شایستگی ندارد که بفهمد خداوند کافی است برایش، ولی این (حقیقت وجودی انسان) دارد کسی که فضای درونش را باز کرده این قدر دانش و شایستگی دارد که بفهمد این آیه را.

قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۴۵

«وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِأَعْدَائِكُمْ وَكَفَى بِاللَّهِ وَلِيًّا وَكَفَى بِاللَّهِ نَصِيرًا.»

«خدا دشمنان شما را بهتر می‌شناسد و دوستی او شما را کفایت خواهد کرد و یاری او شما را بسنده است.»

دو تا مطلب هست در اینجا، یکی اینکه کفایت بودن دوستی خدا وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم (حقیقت وجودی انسان) برای ما و یاری که از مرکز عدم می‌آید. یعنی این عقل، و هدایت، و قدرت، و حس امنیت، و شادی که از خدا می‌گیریم برای ما کافی است و اگر کسی این را نمی‌فهمد (افسانه من ذهنی) حتماً دچار من ذهنی است و شما باید ببینید در چه وضعی هستید؟

و دشمنان ما همین همانندگی‌های ما هستند. ما چسبیدیم و حتی برحسب آنها می‌بینیم و تصمیم می‌گیریم و عمل می‌کنیم، با چیزهایی که دشمنان ما هستند. پس دشمنان ما گاهی اوقات مولانا گفته که آن کسانی را که دشمن می‌دانیم آنها دوستان ما هستند، آنهایی که دوست می‌بینیم دشمن ما هستند. بله پس این عدم (حقیقت وجودی انسان) دوست ماست، خدا دوست ماست، این جور بینش دوست ماست، بینش برحسب همانندگی‌ها (افسانه من ذهنی) دشمن ماست، و خداوند (حقیقت وجودی انسان) دشمنان ما را بهتر می‌شناسد ما دشمنان مان را نمی‌شناسیم دائماً به حرف آنها گوش می‌دهیم،

این همانندگی‌های ما دشمنان ما هستند خدا دشمنان شما را بهتر می‌شناسد و اگر مرکزتان را عدم را کنید او وکیل شما می‌شود دوست شما می‌شود برای شما فکر می‌کند عمل می‌کند و یاری که او به شما هر لحظه می‌کند با کار جدید، امروز هم خواندیم او هر لحظه در کار جدیدی است کافیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

گوید: این مُشکل و کنایات است

این صریح است این کنایت نیست

می‌گوید من ذهنی می‌گوید: این سخن سخت است من نمی‌فهمم، کنایه است، گوشه می‌زنی، درست نمی‌گویی! ولی از زبان زندگیست می‌گوید: این صریح است، این کنایت نیست اینکه شما مرکزت را باز کنی و یکدفعه می‌بینی که وضعت دارد خوب می‌شود، از جنس زندگی داری می‌شوی و یکدفعه فضا که باز می‌شود انعکاس آن در بیرون بهتر می‌شود، جهان بیرون بهتر به تو پاسخ می‌دهد، این خیلی صریح است این کجاش کنایه است، تو مشکلش کردی تو می‌خواهی با همانندگی‌ها (افسانه من ذهنی) بفهمی، برای همین مشکل شده، بسیار صریح است (حقیقت وجودی انسان) مرکزت را باز کن هر لحظه، از مرکز باز شده یک انعکاسی در بیرون می‌بینی، و آن نشان می‌دهد که چقدر باز کردی. خیلی صریح است این.

و الان دارد وضعیت انسان که در این جا انسان هم هویت شده کور است، نابینا است مولانا توضیح می‌دهد. و توضیح آن هم این است که می‌گوید: یک نابینایی پایش را به کوزه می‌زند، و کوزه را می‌شکند. می‌گوید: فراش که در اینجا نماد

خداست، از همانیدگی‌های من که همان کاسه و کوزه‌ها هستند به اصطلاح نگه داری نمی‌کند. و چرا اینها را جمع و جور نکرده راه را باز نکرده، به فکر ما نبوده، کار نمی‌کند؟ و مولانا جواب می‌دهد خیلی هم آسان است می‌خوانیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

پای، کوری به کوزه‌ی برزد گفت فراش را وقایت نیست

یعنی یک کوری پایش را زد به یک کوزه ای یک همانیدگی و شکست. گفت خدا چرا از اینها نگه داری نمی‌کند؟ فراش، فراش یعنی فرش کننده، البته فراش به معنی خدمتکار و نمی‌دانم این چیزها هم هست در اینجا رمز خداست، پس در اینجا (افسانه من ذهنی) پای ما بعنوان انسان هم هویت شده به همانیدگی‌ها می‌خورد، به هر حال یا می‌افتیم یا می‌شکنند، می‌گوییم که خدا مقصر است از این حالت (حقیقت وجودی انسان) خبر ندارد، و زندگی می‌خواهد این حالت را به او نشان بدهد،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

کوزه و کاسه چیست بر سرِ ره؟ راه را زین خَزَفِ نَقَائِتِ نیست

این را اگر نَقَائِتِ بخوانیم به معنی زبده و منتخب است، نَقَائِتِ به معنی پاکیزگی و عاری بودن است، هر دو معنی می‌دهد. بعضی نَقَائِتِ را ترجیح می‌دهند. و همان من ذهنی که در اینجا می‌گوید کور است، می‌گوید که این کاسه و کوزه یعنی همانیدگی‌ها را کی سر راه ما گذاشته؟ خودت. و راه از این خَزَفِ ها، خَزَفِ یعنی سفال ظرف گلی، پاکیزه نشده، یا راه را برای من درست انتخاب نکرده خدا، و خدا می‌گوید من کردم، تو از طریق اینها می‌بینی، همین الان می‌بینیم. پس این شخص (افسانه من ذهنی) می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

کوزه و کاسه چیست بر سرِ ره؟ راه را زین خَزَفِ نَقَائِتِ نیست

یعنی خدا پاک نکرده چرا اینها را؟ ما می‌گوییم، ما هر لحظه اینها را محافظت می‌کنیم می‌گوییم خدا پاک نکرده، خدا هم از آنور می‌خواهد پاک کند واقعاً با قضا و کُن فکان، برای همین درد می‌کشیم، او می‌خواهد ما را به این صورت دربیآورد، ولی با عدم باید ببینیم درست بفهمیم، بله

چند تا بیت اجازه بدهید از مثنوی برایتان بخوانم. برای این بیت، علت اینکه از مثنوی می‌خوانم این است که خوب بفهمیم معنی اش را. ما به غلط چون با دید همانیدگی‌ها می‌بینیم، مرتب همانیدگی‌ها را حفظ می‌کنیم و می‌خواهیم زیادتر کنیم.



و خرد کل و خدا را ما مقصر می‌دانیم، و می‌گوییم که او به ما کمک نمی‌کند، و متوجه نیستیم که از هر زاویه‌ای خدا می‌خواهد به ما کمک کند و ما این را رد می‌کنیم و نمی‌پذیریم،

حالا این چند بیت را هم بخوانیم. در این چند بیت مولانا می‌گوید که این جهان مثل یک چاه می‌ماند، وقتی ما می‌آییم به این جهان، ولی خدا این طناب را دائماً آویزان کرده، اگر با دید عدم ببینیم این چاه این طناب را می‌گیریم از این چاه هم هویت شدگی دنیا می‌آییم بیرون، و آخر سر آن تمثیل آمدن یوسف از چاه را می‌آورد که آن کاروانیان آمدند، به مسئول آب گفتند تو برو آب بیاور و این آمد دلو را انداخت، یکدفعه یوسف توی دلو نشست آمد بالا، و گفت مژده بدهید که یک پسر آمد بالا.

و می‌گوید که زندگی دائماً طناب را می‌اندازد و انتظار دارد ما که یوسف هستیم این طناب را بگیریم، و عدم را دید خود بکنیم، و این حالت مستی را نگه داریم و بیاییم بالا، و به محض اینکه یکدفعه می‌آییم بالا و از همه همانندگی‌ها رها می‌شویم می‌آییم به سر چاه، یکدفعه از جهان روح می‌گویند که: یک پسر، یک خدمتکار خدا آمد بیرون، از چاه، یوسف آمد بیرون.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷۱

از خراج آری زر چوریگ آخر آن از تو بماند مُرده‌ریگ

می‌گوید که اگر جمع کنی از اینور و آنور می‌گویی، البته صحبت خراج می‌کند، ولی جمع کنی انباشته کنی در مرکزت (افسانه من ذهنی) زرها را به اندازه ریگ‌های دریا، ریگ‌های عالم وقتی می‌میری این از تو میراث می‌ماند مرده‌ریگ یعنی میراث،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷۲

همره جانت نگردد مُلک و زَر زَر بده، سُرْمه سِتَان بَهرِ نظر

می‌گوید این ملک و زر که جمع می‌کنی، با آنها همانیده می‌شوی اینها همراه جانت نمی‌شود، هوشیاری نمی‌تواند با اینها همراه بشود، بلکه هوشیاری مرتب از دید اینها می‌بیند و منحرف می‌شود، بنابراین این زر را بده، این همانندگی‌ها را بده و سُرْمه بگیر که بتوانی چشم هوشیاری را پر نور تر بکنی، یعنی با انداختن هر همانندگی چشم هوشیاری ما بینا تر می‌شود. پس این همانندگی‌ها (افسانه من ذهنی) جلوی دید هوشیاری ما را می‌گیرد، و همانندگی‌ها را بده و سُرْمه سِتَان (حقیقت

وجودی انسان و بزَن به چشم هوشیاریت تا پر نور تر بشود، هر همانیدگی که می افتد فضا باز تر می شود، چشم ما با هوشیاری نظر می بیند بهتر می بیند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷۳

تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ یوسفانه آن رسن آری به چنگ

همین است می گوید تا ببینی که این جهان یک چاه تنگ است، ما که آمدیم متوجه نیستیم، فکر می کنیم آمدیم همانیده بشویم با چیزها و اینها را زیاد کنیم، برحسب اینها نگاه کنیم و زندگی کنیم ولی وقتی می میریم اینها را با خودمان نمی توانیم ببریم. همره جان ما نمی شود. و اگر چند تا از این همانیدگی ها را ببندازیم و با عینک عدم ببینیم، متوجه می شویم که این جهان مثل چاه تنگ است و هر چقدر بیشتر همانیده می شوی چاه عمیق تر می شود، و تو یوسف هستی مانند یوسف به طناب دست بزَن که بتوانی بیایی بالا، ما از این حالت (افسانه من ذهنی) که می گوید توی چاه تنگ افتادیم و باید انرژی صرف کنیم. انرژی هم صرف صبر است شناسایی همانیدگی ها است و شکر است این حالت (حقیقت وجودی انسان) تا هر موقع مرکز ما عدم است ما طناب یوسف را گرفتیم، یوسفی هستیم که داریم از چه می آییم بالا.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷۴

تا بگوید چون ز چاه آبی به بام جان که یا بشرای هذا لی غلام

این قسمتی از آیه است، تا می گوید که از چاه بیایی به بام یعنی از همه همانیدگی ها راحت بشوی و خلاص بشوی و هیچ همانیدگی نماند؛ تا بگوید چون ز چاه آبی به بام، یعنی از چاه بیایی بالا کاملاً بیایی بیرون و این فضا درونت باز بشود. و از جهان روح و هوشیاری یک ندا می آید که: یک غلام یک خدمتکار زندگی آمد از چاه آمد بالا، «تا همین که از چاه تاریک دنیا و جسمانیّت بیرون آمدی، عالم روح به تو خطاب کند: مژده بادا این است غلام من.» پس از طرف خدا این صحبت می شود که اگر انسان از چاه جهان بیاید بیرون، می گوید: این است خدمتکار من و پسری که یا انسانی که من می خواستم به آن زنده شدم، و او می تواند عشق را در جهان پراکنده کند. بله این هم آیه اش است:

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۱۹

«وَجَاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وَارِدَهُمْ فَأَدْلَى دَلْوَهُ قَالَ يَا بُشْرَى هَذَا غَلَامٌ وَأَسْرُوهُ بِضَاعَةً وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِمَا يَعْمَلُونَ»

«کاروانی آمد، آب آورشان را فرستادند، دلو فرو کرد. گفت: مژدگانی این پسری است.»

این تمثیل را می‌زند که هر لحظه از جهان پنهان یک طنابی یا دلوی در چاه دنیا، چاه من و چاه شما فرستاده شده، شما بعنوان یوسف با عدم کردن مرکزتان، اولاً طناب را ببینند و جنگ بزنید و این طناب با قضا و کُن فکان دارد می‌رود بالا، وقتی تمام همانیدگی‌ها تمام بشود، یکدفعه از جهان روح از طرف خدا این یک ندایی می‌آید که: مژدگانی بدهید یک خدمتکار خدا از چاه دنیا آمد بیرون، یک انسانی که به عشق زنده شده است مژده بدهید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷۵

هست در چاه انعکاساتِ نظر کمترین آن که نماید سنگِ زر

می‌گوید: در این چاه همانیدگی‌ها که ما آمدیم بصورت هوشیاری همانیده شدیم (افسانه من ذهنی)، و این شبیه چاه است، دیدهای اشتباه وجود دارد، الان دیگر انعکاساتِ نظر را شما می‌دانید، انعکاساتِ نظر منظور کژبینی‌هایی است در اثر تمایلات نفسانی پدید می‌آید. و شما می‌دانید که این کژبینی بخاطر عینک‌های هم هویت شدگی است، می‌گوید در چاه دنیا که ما الان توی آن زندگی می‌کنیم، یعنی در ذهن دیدن بوسیله هم هویت شدگی‌ها وجود دارد که این کژبینی است. درست بینی نیست. و کمترینش این است که هم هویت شدگی که چیزی نیست به نظر طلا می‌آید، که نماید سنگِ زر، هر کسی به هر چیزی که چسبیده، پایین می‌گوید اینها سفال هستند فکر می‌کند اینها طلا هستند، فقط با دید عدم (حقیقت وجودی انسان) است که متوجه می‌شود انسان که موقع همانیدن بد می‌بینید و یک سنگ بی ارزش را طلا می‌بیند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷۶

وقتِ بازی، کودکان را زاختلال می‌نماید آن خزف‌ها زر و مال

می‌دانید قدیم بچه‌ها دیگر اسباب بازی نداشتند این کاسه‌های گلی که می‌شکستند، کوزه‌ها می‌شکستند این شکسته‌ها را می‌گرفتند با آن بازی می‌کردند. و این شکسته‌های کاسه و کوزه‌های سفالی برای بچه‌ها خیلی مهم بود. می‌گوید کودکان عقلشان نمی‌رسد، می‌چسبند به این شکستگی خزف‌ها، سفال‌ها و به نظرشان می‌آید اینها زر و مال هستند. می‌خواهد بگوید که ما بزرگ هم بشویم چهل و پنجاه سالمان بشود همین اتومبیل ما نمی‌دانم دانش ما، خصوصیت‌های جسمی ما که با آنها هم هویت هستیم اینها خزف هستند، و به نظر ما زر و مال می‌آید. ما یکدفعه پول می‌دهیم یک چیزی را می‌گیریم بعد آن را می‌فروشیم بعد دوباره پول می‌گیریم، پول را می‌دهیم یک چیزی می‌خریم دوباره زیاد می‌کنیم می‌فروشیم با اینها هم هویت هستیم.

سفال می‌دهیم سفال می‌گیریم، بچه‌ها هم دارند بازی می‌کنند می‌گویند خیلی خوب تو ساندویچ می‌فروشی من هم که پول دارم. این سفال را می‌دهم که پول است تو هم آن سفال را بده که ساندویچ است، تا آخر روز بازی می‌کنند. ولی با این خرید و فروش شب که خانه می‌روند گذشته هستند، و از مادرشان غذا می‌خواهند. مادرشان می‌گوید این همه پول داشتی ساندویچ خریدی خوردی هنوز سیر نشدی؟ ما هم تا آخر عمرمان از همین سفال‌ها به هم دیگر می‌دهیم و می‌گیریم و بی‌فایده با همه آنها هم هویت هستیم، و این از اختلال یا بد دیدن من ذهنی ماست،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷۶

وقت بازی، کودکان را زاختلال می‌نماید آن خزفها زر و مال

در این حالت (افسانه من ذهنی)، کسانی که با همانندگی‌هایشان بازی می‌کنند. یک همانندگی را به یکی می‌دهند، یکی دیگر می‌گیرند، همسر ما با یک گوشواره طلا هم هویت شده است، ما هم پول داریم پول می‌دهیم آن گوشواره را می‌گیریم می‌دهیم، یک دو روز خوشحال می‌شود، بعد آن خوشحالی از بین می‌رود. همانندگی‌ها نمی‌توانند انسان را به خوشبختی و خوشی برسانند، به آن شادی بی‌سبب برسانند، می‌خواهد این را بگوید. (حقیقت وجودی انسان) ببینیم که هر کسی چه جوری کودک است، باید خودش را بازیابی کند،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷۷

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند تا که شد کان‌ها بر ایشان نژند

ولی در این میان یک تعداد انسانها عارف شده‌اند، (حقیقت وجودی انسان) عارفان کسانی هستند که با عدم می‌بینند، دیگر با هم هویت شدگی (افسانه من ذهنی) نمی‌بینند، اینها کیمیاگر شده‌اند. و هر من ذهنی را تبدیل به زر می‌کنند. بعضی عارفانی مثل مولانا، از آن حد و حدود گذشته‌اند و همانندگی‌ها را شناخته‌اند و همه را انداخته‌اند. الان با اشعارش ما می‌خواهیم در خودمان یک بازیابی بکنیم، که می‌خواهیم ببینیم که آیا ما می‌توانیم من ذهنی مس را تبدیل به طلا بکنیم، تبدیل به زندگی بکنیم، یعنی به این حالت تبدیل بشود (حقیقت وجودی انسان). و برای این عارفان این همانندگی‌ها بی‌ارزش شده‌اند. نژند شده‌اند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

کوزه‌ها را ز راه برگیرید یا که فراش در سعایت نیست

دوباره آن شخص می‌گوید که، این کاسه کوزه‌های هم هویت شدگیها را از میان بردارید، و چرا فراش، یعنی خدا، در سعی و کوشش نیست؟ سعایت یعنی سعی و کوشش، ما می‌گوییم. ما به عنوان هم هویت شدگی می‌گوییم که چرا خدا اینها را جمع نمی‌کند؟ در حالی که خدا هر لحظه گفتیم در کار جدید است. به این بیت دوباره توجه کنید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ كُلُّ شَيْءٍ عَن مَّرَادِي لَا يَحِيدُ

« در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطه مشیت من خارج نمی‌شود. »

هر بامداد کاری تازه داریم، یعنی این لحظه خدا می‌گوید من یک کار تازه‌ای برای تو انجام می‌دهم تو نمی‌گذاری. و هیچ کاری از حیطه مشیت من خارج نمی‌شود. در حالی که ما ملامت می‌کنیم زندگی را و کائنات را که چرا این کاسه و کوزه را از راه من بر نمی‌داری. بله (افسانه من ذهنی) و نمی‌دانیم که ما چون از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم و قضاوت و مقاومت داریم، نمی‌گذاریم خدا کارش را انجام بدهد، خدا در سعایت، یعنی کار و کوشش است، هر لحظه هم هست (حقیقت وجودی انسان) و می‌خواهد مرکز ما عدم بشود و ما نمی‌کنیم. و ما داریم آگاه می‌کنیم که این کار را بکنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

گفت: ای کور کوزه برره نیست لیک برره تورا درایت نیست

خدا می‌گوید که، ای کور، ای من ذهنی (افسانه من ذهنی) که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی، کوزه‌ای در راه نیست، یعنی همانیدگی نیست، این تو هستی که می‌بینی، من نگذاشتم. این تو هستی که عینک‌ها را نگه داشتی. اما تو شناسایی راه را نداری، توانای و شایستگی شناسایی این راه را نداری. درایت یعنی آگاهی داشتن و دانستن راه در اینجا. پس بنابراین ما می‌دانیم اگر مرکزمان را عدم کنیم (حقیقت وجودی انسان) راه را می‌بینیم. هر کسی که مرکز را عدم می‌کند و ذهنش خاموش می‌شود، دیگر از طریق همانیدگی‌ها نمی‌بیند، بنابراین کاسه و کوزه را نمی‌بینید. پس کاسه و کوزه را خدا سر راه نگذاشته است، راه خیلی مستقیم است، ما راه را نمی‌شناسیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

رَه رَهَا كَرْدَه‌ای سَوِي كُوزَه مِي رَوِي آن به جُز عَوَايَتِ نِيست

می‌گوید، راهی که من برای تو گذاشته‌ام از طریق این عدم است (حقیقت وجودی انسان). گفتم تسلیم بشو، اتفاق این لحظه را بپذیر، از جنس آلت بشو، با عدم ببین، بین که راه چقدر صاف است. اما تو راه را رها کرده‌ای و هر لحظه با

همانیدگی دیدن (افسانه من ذهنی) به سوی کوزه می‌روی. ره رها کرده‌ای سوی کوزه، می‌روی. هر لحظه با همانیدگی می‌بینی، هر جا را که او هدایت می‌کند تو می‌روی.

می‌بینیم مولانا انتقاد می‌کند، اینکه عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را ما از همانیدگی‌ها بگیریم. یعنی از این کوزه‌ها، به سوی کوزه برویم، به سوی جهان برویم و این جز گول خوردن، جز احمقی، جز جهل نیست. غوایت یعنی گمراه شدن. بله، این دو بیتی که می‌خوانم مهم است،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

خواجه جُز مَسْتی تو در ره دین آیتی ز ابتدا و غایت نیست

قبلاً هم خواندم، می‌گویند که، ای خانم، ای آقا، غیر از اینکه در این لحظه فضا را باز کنی، بله بگویی به اتفاق این لحظه، تا جانت مست بشود؛ جان ما چه جوری مست می‌شود؟ وقتی که هوشیاری از هوشیاری آگاه بشود، هوشیاری خودش بشود، آن که ما هستیم، خودمان بشویم، دیگر با عینک همانیدگی نگاه نکنیم، با عینک عدم نگاه کنیم، می‌گویند در راه دین، در راه دیدن خدا و زنده شدن به او، به عشق رسیدن، دین از نظر مولانا این‌ها است دیگر؛ گفتیم دین از نظر مولانا این نیست که شما باورهای جامد را بگذاری مرکزت، و یک مذهب درست کنی و توی آنجا گیر کنی، پر از درد بشوی و باور پپرستی و دردهای حاصل را پپرستی، این دین نیست. و قبلاً هم نشان دادم، گفت دیدن تو دین من است و روی تو ایمان من است.

و الان به ما می‌گویند. می‌گویند تو از ابتدا، یعنی قبل از آمدن به این جهان چی بودی، و غایت، آخر سر چی باید بشوی که باید از جنس خدا بشوی، هوشیارانه، این دو تا را اگر بخواهی بدانی یعنی چی، آن جنس چی است، الان باید مست بشوی. فضا را باز کنی، از جنس آن هوشیاری بشوی که از ابتدا و غایت هستی. یعنی از جنس ابتدا و غایت بشوی. ما چه جوری از جنس ابتدا یا غایت بشویم؟ با مستی، با فضا گشایی، هوشیارانه هوشیار شدن به زندگی در این لحظه، این با تسلیم به وجود می‌آید. با خاموش کردن ذهن، وقتی از طریق عدم می‌بینیم، ذهن خاموش می‌شود. پس این نیست (افسانه من ذهنی)، خواجه جُز مَسْتی تو در ره دین؛ این مست دنیا است، مست انرژی همانیدگی‌ها است. آیت یعنی نشان.

می‌گویند، تو در حالی که مرکز هم هویت شده داری دنبال نشان جسمی می‌گردی، نشان جسمی شما را به دنیا می‌برد. اگر می‌خواهی به سوی زندگی بروی و زنده بشوی به زندگی، از من ذهنی بیایی بیرون، باید مست بشوی و این مستی را نگه داری. یعنی عدم (حقیقت وجودی انسان) را بیاوری به مرکزت همینطوری بمانی. نیروی دیگر به من ذهنی. آیتی ز ابتدا و غایت نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

آیتی تو و طالب آیت به ز آیت طلب خود آیت نیست

این دو بیت مهم هستند برای همین تکرار کردم. پس بنابراین، می‌گوید، تو خودت نشان خدا هستی و این نشان طلب کننده نشان خدا است، یعنی می‌شناسد چه جوری برود. وقتی ما خودمان می‌شویم، این خود اصلی ما می‌شناسد کجا برود، راه را چه جوری پیدا کند. همینطور که آمد در این جهان همانیده شد، بلد است که چه جوری خودش را بکشد بیرون به آن سو برود. پس بنابراین این آیت را و این نشان که نشان بی‌فرمی تو است و دیدن از طریق عدم است باید این را نگه داری.

بهتر از این آیت طلب، یعنی طلب کننده آیت که خود تو هستی و نشان خدا هستی، دیگر آیت دیگری وجود ندارد، یعنی چی؟ یعنی دنبال آیت نگرد، آیت‌های ذهنی. و ما یک اشکال داریم، اشکال ما (افسانه من ذهنی) این است که دائماً دنبال نشان جسمی می‌گردیم در ذهن مان، برای خدا. و چه جوری داریم نزدیک می‌شویم، دور می‌شویم، چیکار کنیم؛ با ذهن مان می‌رویم، با ذهن مان نمی‌توانیم برویم. این ابیات خیلی مهم هستند.

آیتی تو و طالب آیت، در این حالت (افسانه من ذهنی)، به ز آیت طلب خود آیت نیست، آیت طلب این مرکز عدم ما است (حقیقت وجودی انسان) که دائماً به سوی خدا می‌رود، آیت طلبنده است، مرکز عدم ما آیت است. پس بنابراین ما در ذهن نباید دنبال نشان باشیم. بهتر از این عدم آیت طلبنده ما نشانی نداریم. اگر کسی فکر می‌کند که نشان‌های جسمی و آن چیزی که با ذهنش می‌بیند، این نشان خدا است، اشتباه می‌کند به نتیجه نخواهد رسید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

بی رهی، ورنه در ره کوشش هیچ کوشنده بی جرایت نیست

این را جرایت هم می‌توانیم بخوانیم. می‌گوید راه نداری، این راه تو راه نیست. یعنی این راه همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی)، راه ذهن، راه نیست. درست است که تو کار می‌کنی، ولی با قضاوت و مقاومت کار می‌کنی، با همانش‌ها کار می‌کنی، بی‌رهی بنابراین. هر فکری می‌کنی، هر کاری می‌کنی، با انگیزه همانیدگی‌ها، این بادام پوک است.

اگر آدم با ره باشد (حقیقت وجودی انسان) باید مرکز عدم باشد. بی‌رهی، ورنه در ره کوشش، اگر راهت درست بود در راه کوشش کردن، که کار می‌کنی، هیچ کوشنده بی جرایت نیست. یعنی هیچ کوشنده‌ای بدون مزد نمی‌ماند. پس معلوم می‌شود راه ما غلط است که به او نمی‌رسیم، به زندگی زنده نمی‌شویم.

اگر چهل سال است ما داریم کار می‌کنیم باز هم پر از همانیدگی (افسانه من ذهنی) هستیم، پر از دردهای منِ ذهنی هستیم، مثل رنجش، انتقام جویی، کینه، حسادت، غیبت کردن، عیب بینی، عیب جویی، مسئله سازی، مانع سازی، دشمن سازی، قضاوت، مقاومت و غصه، درد، و انواع و اقسام گرفتاریهای منِ ذهنی، پس معلوم می‌شود راه ما راه نبوده است. دیگر خودتان می‌توانید در نظر بگیرید و باز بینی کنید خودتان را. اگر کوشش‌تان به نتیجه نمی‌رسد، بی‌مزد می‌ماند، می‌گوید خدا هیچ کوششی را اگر راهش درست باشد بی‌مزد نمی‌گذارد، پس راه غلط است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

چون که مَثْقَالَ ذَرَّةٍ يَرَهُ اسْت ذَرَّيِي زَلَّةٍ بِي نَكَائِتِ نِيَسْت

زَلَّةٌ یعنی لغزش. مَثْقَالَ ذَرَّةٍ يَرَهُ، همانطور که الان نشان خواهیم داد، اینها آیه‌های قرآن هستند. یعنی یک ذره بدی کنی، یعنی با منِ ذهنی کار کنی، به اصطلاح نتیجه‌اش را خواهی دید، یک ذره با عدم کار کنی نتیجه‌اش را هم خواهی دید. می‌گوید چون در این آیه آمده است که یک ذره اگر کار بد یا کار خوب بکنی نتیجه‌اش را خواهی دید، بنابراین یک ذره لغزش، یعنی با منِ ذهنی کار کردن، بدون مکافات نمی‌ماند، بدون مجازات نمی‌ماند، یعنی نتیجه بد خواهد داد.

پس بنابراین: چون که مَثْقَالَ ذَرَّةٍ يَرَهُ اسْت، با این شکل (افسانه من ذهنی)، ذَرَّيِي زَلَّةٍ بِي نَكَائِتِ نِيَسْت، در این شکل که ما دائماً می‌لغزیم و با همانیدگی‌ها می‌بینیم، خودمان قضاوت و مقاومت داریم، این به ما مزد نخواهد داد. و در نتیجه روز به روز در حال زیاد کردن مانع، مسئله و دشمن هستیم، و ما نباید خدا را مسئول بدانیم. ولی اگر بر حسب عدم ببینیم (حقیقت وجودی انسان) و بگذاریم خدا از طریق ما تیر بیندازد، یعنی فکر کند و عمل کند، خرد زندگی بریزد به فکر و عمل ما، حتی یک لحظه با عدم ببینیم و عمل کنیم، این هم نتیجه‌اش مشخص خواهد شد.

ولی بیشتر مردم در حال لغزش هستند (افسانه من ذهنی) برای همین وضع‌شان هم درست نمی‌شود. جهان به طور کلی در این وضع است. این ابیات خیلی دقیق است، می‌گوید که، کسی فقط یک بار، یک لحظه، از طریق همانیدگی ببیند و عمل کند، یعنی یک لغزش، این بدون نکایت، یعنی بدون عاقبت بد، یک درد نخواهد بود، آری. این هم آیه‌هایش است که شما دیگر می‌دانید، آیه هفت سوره زلزال، می‌گوید:

قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۷
«فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ»

«پس هر کس به قدر ذره‌ای کار نیک کرده باشد (پاداش) آن را خواهد دید.»

یعنی اگر یک لحظه از طریق عدم دیده باشد، عمل کرده باشد، فکر کرده باشد، پاداشش را خواهد دید.

قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۸
« وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ. »

« و هر کس به وزن ذره‌ای بدی کرده باشد آن را می‌بیند. »

این‌ها را می‌دانید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

ذره خیر بی گشادی نیست چشم بگشا اگر عمایت نیست

می‌گوید یک ذره خیر، یعنی دیدن از طریق عدم (حقیقت وجودی انسان)، بدون گشاد؛ گشاد یعنی رهایی و آزادی و رونق کارها، درست شدن کارها؛ نیست. پس می‌گوید: اگر از طریق عدم ببینی، این دیدن و عمل کردن بدون خیر و آزادی نخواهد بود. یعنی نتیجه‌اش خیلی خوب خواهد بود. می‌گوید چشم هوشیاریت را بگشا، اگر تو کور نیستی. عمی ' که کوری است، عمایت نیست یعنی تو اگر کوری نداری. پس بنابراین این شخص (افسانه من ذهنی) از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، کوری دارد، نمی‌بیند. پس بنابراین:

(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

ذره خیر بی گشادی نیست چشم بگشا اگر عمایت نیست

چشم بگشا یعنی از طریق عدم ببین. بین که وقتی عمل واهمانش انجام می‌دهی و می‌اندازی این عمل خیر است. در ابتدا، توجه کنید عمل خیر شناسایی همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی) و انداختن آنها است. پس از آنکه مرکز ما عدم شد (حقیقت وجودی انسان) باید مرتب این مرکز را گسترش بدهیم و همانیدگی‌ها را بیندازیم. و هر چی مرکز ما باز می‌شود این خیر است و درون و بیرون ما دارد سامان پیدا می‌کند. اگر کسی از طریق همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی) نبیند، عدم (حقیقت وجودی انسان) ببیند فوراً تغییرات را ملاحظه می‌کند که شما هم می‌کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

هر نباتی نشانی آبست چیست کان را ازو جبات نیست؟

می‌گوید، هر جا سبزی می‌بینی این نشان می‌دهد که آنجا آب است. پس ما هم که یک سبزی هستیم، یک زندگی هستیم، تکان می‌خوریم زنده هستیم، پس ما هم نشان آب هستیم معلوم می‌شود به ما هم آب می‌رسد. منتها آب تمثیل است،



همینطور که در بیرون یک جا درخت ببینید، گل ببینید، سبزه ببینید، می‌گویید که اینجا یک چشمه‌ای است، یا باران می‌آید، بلاخره اینجا آب هست. و اگر تشنه باشید امیدوار می‌شوید که اینجا یک چشمه‌ای، یک آبی وجود دارد بروم پیدا کنم بخورم.

ولی می‌گویید که چه چیزی در جهان وجود دارد که هزینه‌اش را نمی‌دهد به خدا؟ این همان قانون جبران است. جِبَايَت یعنی باج گرفتن و باج و خراج. یعنی ما باید یک چیزی بدهیم یک چیزی بگیریم. درست است که ما مثل درخت هستیم در زمین خدا کاشته شدیم، پس نشان می‌دهد که یک آبی وجود دارد، بله آب وجود دارد، این آب حیاتی که از آن ور می‌آید، باید باج یا هزینه را که من ذهنی است بدهیم. پس مولانا هم می‌گوید:

(افسانه من ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

هر نباتی نشانی آبست

چیست کان را ازو جِبَايَت نیست؟

باید این نقطه چین‌ها را بدهیم برود که آب جاری بشود و گرنه قضاوت، مقاومت، داشته باشیم آب زندگی جاری نمی‌شود. امروز گفت این غنچه است پشتش یک باغ است، خدا غیرتش ایجاب می‌کند که این غنچه را باز کند، ما نمی‌گذاریم، متوجه شدیم که بگذاریم، تسلیم بشویم، مقاومت را صفر کنیم. بله، اینطوری (حقیقت وجودی انسان)، این شخص که فضا را باز می‌کند و همانیدگی‌ها را می‌راند و از آنها هویت را می‌کند، دارد باج را می‌دهد، هزینه را می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

بس کن، این آب را نشانیهاست

تشنه را حاجتِ وصایت نیست

می‌گوید، دیگر صحبت را کوتاه کن، مولانا می‌گوید خیلی صحبت کردی، همه را توضیح دادی، این آب نشانی‌هایی دارد و یکی از نشانی‌هایش این است که تشنه به سویس می‌رود، برای اینکه تشنگی را رفع می‌کند. یعنی ما لازم نیست کسی که تشنه باشد بگوییم آب بخور. شما هم اگر تشنه باشید مرتب لازم نیست یک نفر به شما بگوید آب بخور، آب بخور، آب بخور. آن قصه که یک چوپانی بود گله‌بان اسب‌ها بود، و آمده بودند آب بخورند و مادر آب می‌خورد و این به اصطلاح کَره اسب که گاهی اوقات می‌گویند کره اسب، بچه اسب، به هر حال می‌خواست آب بخورد این گله‌بان سوت می‌زد، این که سوت می‌زد می‌ترسید. سوت می‌زد که موقع آب خوردن است آب بخورید، من می‌گویم آب بخورید، موقع آب خوردن است. تا سوت می‌زد این کره می‌ترسید مادرش می‌گفت نترس تو آبت را بخور.



این قصه مثنوی است قبلا خوانده‌ایم. و می‌گویند لازم نیست به انسانهای تشنه بگویند آب بخور، پس انسانها باید تشنه بشوند آب از آن ور می‌آید. پس بنابراین وصیت کردن، اندرز دادن به انسانها که آب بخورید این لازم نیست، هر کسی تشنه باشد به سوی آب می‌رود و می‌خورد. شما هم اگر تشنه باشید معنی این است که آب را خواهی خورد و گفتن ذهنی دیگر فایده‌ای ندارد. معنی این است که شما باید هی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۱۲

آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آب از بالا و پست

شما باید مرتب خودتان را تشنه بکنید و این تشنگی از باز کردن عدم به وجود می‌آید. پس این شخص (حقیقت وجودی انسان) مرتب دارد تشنه‌تر می‌شود. هر کسی که دارد منقبض‌تر می‌شود، این (افسانه من ذهنی) تشنگی‌اش کم است و نمی‌داند که چه آبی لازم دارد. شاید این سوت زدن لازم دارد. سوت هم به دردش نمی‌خورد. من‌های ذهنی سوت می‌زنند که من‌های ذهنی دیگر آب بخورند، ولی سوتشان بی‌فایده است. مولانا می‌گوید که باید تشنه بشوند (حقیقت وجودی انسان) و به تشنه اینکه بگوئیم آب بخور لازم نیست. بله.

*** پایان قسمت سوم ***

در این قسمت از برنامه ابیاتی از غزل انتخاب کرده‌ام، دوباره تکرار می‌کنیم و ابیات دیگری از دیوان شمس و مثنوی و دو بیت هم از حافظ برایتان خواهیم خواند، برای اینکه در حالی که این غزل را می‌خوانیم و معانی در ما زنده می‌شود ابیات دیگری هم بخوانیم، به طوری که جمع این ابیات و زنده شدن آنها در ما یک هوشیاری همه جانبه ای ایجاد کند، تا ما بتوانیم از روی این همانندگی‌ها بدون ترس و احساس خطر و ضرر و خبط بلند شویم. پس این بیت را داشتیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

لایجوز و یجوز تا اجلست علم عشاق را نهایت نیست

یعنی این نباید و باید‌ها و چه چیزی جایز است و چه چیزی جایز نیست که در مرکز ما به صورت همانندگی وجود دارد و ما را محدود کرده، منجمد کرده، اینها تا مرگ من ذهنی است، یا اگر به من ذهنی نتوانستیم بمیریم تا موقع مرگ جسمی است که این جسم متلاشی بشود. بعداً دیگر فایده‌ای ندارد، در حالی که ما آمده‌ایم که به حضور زنده بشویم و این زنده شدن با ما برود، به ما مثل اینکه احتیاج هست. منتهی آن حالت ما که به خدا زنده شده‌ایم نه که فقط موقع مردن، هنوز می‌گوییم باید و نباید و مقاومت می‌کنیم. این حالت ما مورد استفاده نیست. پس این بیت را می‌خوانیم. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن وی آهوی معانی آمد گه چریدن

پس مرغ آسمانی، مولانا هوشیاری انسانی را می‌گوید، که در هم‌هویت‌شدگی‌ها گیر افتاده؛ می‌گوید موقعی است که بپری از روی همانندگی‌ها و تو یک آهوی معانی هستی، یعنی آهوئی نیستی که از هم‌هویت‌شدگی‌ها بچری، باید بروی فضای یکتایی از آنور بچری و گه چریدن یعنی موقع چریدن تو همین الان است. این خطاب به هر انسانی است که در من ذهنی زندگی می‌کند. بنابراین زمان آن رسیده که انسان اینقدر هوشیار بشود که بتواند ذهنش را ببیند به صورت حضور ناظر و همانندگی‌هایشان را ببیند و از روی آنها بلند شود، به صورت یک پرنده، و بداند که انرژی آنها را نمی‌خواهد دیگر، دید آنها را نمی‌خواهد. و باید با عینک زندگی، آسمان ببیند. و تا حالا تایید و توجه و چیزهای زمینی یعنی این‌جهانی می‌خورده، الان باید عشق را بچرد، برکات آنوری را بچرد، به صورت آهو؛ و می‌بینید که وقتی آهو می‌گوید یعنی ما از جنس لطافت هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

عاشق جریده یعنی انسان در واقع به تنهایی به خدا زنده می‌شود، و نباید انتظار داشته باشد که همه را با خودش ببرد زنده کند، جداست، تنهاست، تنهای عالم است و به بی‌نهایت خدا باید زنده بشود، گرچه که همه مخلوقات از هر جنسی، اینها عاشق خداوند هستند ولی ما عاشق گزیده هستیم، انتخاب شده هستیم، به طوری که در ما خداوند زنده می‌شود به خودش و خودش، خودش را دوست دارد، و ما هوشیار به این موضوع هستیم. امروز هم مولانا گفت حیوان به پای ما نمی‌رسد و فرشته هم به پای ما نمی‌رسد در این مورد؛ و کار ما همانطور که در آن شکل مربوط به مستطیل حقیقت وجودی انسان دیدید بالمآل آفریدن است. و اگر شما در ذهنتان هم‌هویت با یجوز و لایجوز باشید، یعنی چه چیزی مجاز است طبق سیستم فکری من چه چیزی مجاز نیست؟ در این صورت نمی‌توانید بیافرینید.

و مولانا می‌گوید از زبان زندگی، از زبان خدا، که تو آفریننده هستی، وقتی آفریدی یک چیزی را تمام شد کارت، نمی‌توانی آفریده را بگذاری به مرکزت. و همینطور که می‌بینید ما آفریده‌ها را در مرکزمان می‌گذاریم. ما از آفریده خودمان دست بر نمی‌داریم. حتی من ذهنی آفریده ماست، حادث است، ما ساختیمش. ما ساخته‌ایم و دست از آن بر نمی‌داریم و این را در کمال ناشیگری ساخته‌ایم. الان باید هوشیارانه در حالی که به بی‌نهایت زندگی زنده شده‌ایم هوشیارانه بیافرینیم و هر چه می‌آفرینیم بگذریم، به آن نجسبیم، یعنی پرهیز کنیم از همانیدن با آن و با عینک آن جهان و زندگی را دیدن. بله این بیت هم داشتیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

مبتدی باشد اندرین ره عشق آنکه او واقف از بدایت نیست

نوآموز است می‌گوید هر کسی که راه یکی شدن با خدا را می‌رود، یعنی از جهان همانیدگی حرکت می‌کند به درون گشوده شده، به اینکه با خدا یکی بشود، اگر این هوشیار به آغاز نیست، واقف نه اینکه فقط ذهناً واقف باشد بلکه به هوشیاری اینقدر زنده باشد در این لحظه که به صورت عملی و عینی با زنده شدن به زندگی واقف باشد از آغاز خودش.

آغاز خودش خدا بوده، زندگی بوده، پایش هم زندگی است. و اگر در این لحظه که ذهن است هیچ نتواند به خدا زنده بشود و دائماً جسم باشد این آدم نوآموز است، مبتدی است و کودستانی است. یعنی هنوز در ذهن است. هر کسی کاملاً

در ذهن باشد و حس نکرده باشد خدا را به صورت هوشیاری روی هوشیاری، این آدم هنوز نوآموز است. که البته خیلی از نوآموزها ادعای استادی می کنند.

توجه کنید در این راه که می گوید اندرین ره عشق، اصلاً انباشتن دانش ارزشی ندارد. یک کسی ممکن است هزاران واژه بلد باشد، دستور زبان بلد باشد، ادبیات بلد باشد، حفظ باشد شعرها را، اینها هیچ فایده ای ندارد. مگر اینکه هوشیاری در او روی هوشیاری تا حدودی خودش را نشان داده باشد یعنی بعضی اوقات زیر فکرهایش آرامش را، خدا را، زندگی را حس کند. اگر این کار را نکند هنوز نوآموز است، هنوز در ذهن است. درست است؟ خوب، این ابیات را سریع می خوانم، باز هم اینها را قبلاً دیده اید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸

چشمِ حسِ افسرد بر نقشِ مَمَرِ تُشِ مَمَرِ می بینی و او مُستَقَرُّ

یعنی چشم من ذهنی، حس یعنی پنج تا حس، ترکیبش با ذهن، پس این چه می بیند؟ این به نقش هایی که از ذهن می گذرد، فکرهایی که می گذرد. نقش مَمَرِ یعنی نقش فکرهایی که از ذهن ما می گذرد، چشم حس دوخته شده با اینها. ببینید ما چطوری دائماً رصد می کنیم که ببینیم چه می گذرد با ذهنمان و تُشِ مَمَرِ می بینی، تُش یعنی تو آش، ما وقتی نگاه می کنیم الان به جای اینکه خدا را ببینیم گذر فکرها را می بینیم. فکرها وضعیتها را نشان می دهند. تو آش یعنی تو او را، مَمَرِ می بینی، در حال گذرا می بینی در حالی که او مستقر است.

ما خدا را به صورت گذرا می بینیم در حالی که او استقرار دارد. او استقرار دارد یعنی ما هم استقرار داریم، پس ما خودمان را هم درست نمی بینیم فقط چیزهای گذرا را می بینیم. و این دوخته شده و جامد شده، نمی توانیم خودمان را بکشیم یک چیز دیگر ببینیم، اگر می توانستیم ذهن را چند ثانیه خاموش کنیم متوجه می شدیم که ما یا اصل ما و خدا تغییر نمی کند فقط زمان، تغییر چیزها را نشان می دهد. و ما به این مشغولیم، چرا مشغولیم؟ فکر می کنیم توی آن زندگی هست، چیزی هست. پس چرا مبتدی هستیم؟ برای اینکه در ذهنیم، فقط چیزهای گذرا را می بینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۹

این دویی اوصافِ دیدِ احوَلِ است وَرَنهِ اوّلِ آخرِ آخرِ اوّلِ است

می گوید که این جوری که ما می بینیم و دوتایی مال ذهن است. اگر ما من نداشتیم یک چیز گذرا را هم نمی دیدیم. پس بنابراین در ذهن به دویی مشغولیم. مثلاً ما می گوئیم یکی من، یکی خدا، برای اینکه خدا را به صورت جسم منعکس



می‌کنیم. در اصل یک هوشیاری بیش نیست یعنی یک هوشیاری است دارد روی خودش کار می‌کند و ما با من، این وسط، توی ذهن اخلاص می‌کنیم، با دویینی، دویینی یعنی من حتماً وجود دارم، که ندارم در اصل. من ذهنی وجود ندارد. این زمان روانشناختی وجود ندارد. این گذشته‌ای که اینقدر ما با آن هم‌هویت هستیم، اصلاً وجود ندارد. به محض اینکه گذشته این لحظه ما را تعیین می‌کند، دیگر این لحظه را تعیین نمی‌کند. فرم جسمی ما را تعیین می‌کند که زمان نشان می‌دهد در چه حالتی است. ما با زمان تغییر می‌کنیم. در حالتی که ما مستقر هستیم. ما با زمان نباید تغییر کنیم. هر چیزی که با زمان تغییر می‌کند ما نیستیم. ولی من ذهنی و دید آحوآش می‌گویم ما هستیم. می‌گوید وگرنه یک هشیاری است. یک هشیاری است، از خدا جدا شده، اینجا هم‌هویت شده. یک هشیاری دارد خودش را آزاد می‌کند، یک هشیاری روی خودش قائم می‌شود. دو تا نیست. من و او نیست. اول آن بوده، در ذهن هم آن هست، بعد از ذهن هم آن است. و این هم آیه هست، که شما البته می‌دانید:

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳

«... هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ»

«...اوست اول و آخر.»

یعنی این دویی ما، دویینی ما که الان در ذهن می‌گوییم یکی من، یکی او، این کار را خراب می‌کند. و اوست اول و آخر. یعنی قبل از این که وارد ذهن بشویم او بودیم. بعدش هم از ذهن اگر خارج بشویم، آن همانندگی‌ها از بین بروند باز هم اوست. پس در ذهن اگر آگاه بشویم که من وجود ندارد. کارمان خیلی راحت می‌شود. بله، این بیت هم داشتیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

هیچ راعی مَشورَعِیَّتِ شُو

راعِیِی جُز سَدِ رِعَايَتِ نِیَسْت

گفت فرمانده نشو و رئیس نشو. نگو از من بپرسید چجوری زندگی کنید. و یک شهروند معمولی خدا بشو. و پذیرش داشته باش، فضا را باز کن. برای این که چوپان بودن، رئیس بودن، محور بودن تو را از حالت حضور و انبساط خارج می‌کند. و اگر کسی در نوآموزی است و می‌خواهد فضا را باز کند، فضایش را می‌بندد. پس کسانی که به این برنامه گوش می‌کنند راهنما نباید بشوند، بگویند از من بپرسید. این میل من ذهنی وجود دارد که مردم از من بپرسند چجوری زندگی بکنند. و حتی انسان کنجکاو هم می‌شود در زندگی دیگران، می‌خواهد نصیحت کند، یک چیزی بگوید به دردشان بخورد. و خودش را عاقل می‌داند، حالا ما می‌دانیم به مردم باید راهنمایی کنیم. این کارها بسیار خطرناک است و ما را در حد نوآموزی نگه می‌دارد. راه را سد می‌کند که ما برای منبسط شدن و باز شدن مرکزمان ما باید بتوانیم از اختلالی که مردم ایجاد می‌کنند

رها بشویم. و مردم به راحتی، در صورتی که بگوییم حول محور من زندگی کنید، می‌توانند اخلاص کنند. اصلاً این آغاز گرفتاری است. و برای رهایی از این به اصطلاح مانع، سد برای این که بتوانیم حضور را نگه داریم، به هیچ وجه نباید مرکز دایره مردم بشویم. و حافظ این را می‌گوید. می‌گوید:

حافظ، دیوان اشعار، غزل شماره ۱۹۳

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

می‌گوید من با هشیاری نظر کار می‌کنم، نه هشیاری جسمی. و کسانی که در من ذهنی هستند حیران مانده‌اند که من چرا مطابق چهارچوب‌های آنها عمل نمی‌کنم، فکر نمی‌کنم. این نظربازی معنی‌اش این نیست که من عاشق مثلاً روی زیبای زنان هستم. منظورش این است که با هشیاری نظر کار می‌کنم. با هشیاری حضور کار می‌کنم. خدا با هشیاری نظر کار می‌کند. کسانی که من ذهنی دارند و از طریق هم‌هویت‌شدگی‌ها می‌بینند و هشیاری جسمی دارند، از این کار من حیران‌اند. چرا؟ نمی‌توانند بفهمند. می‌خواهند بفهمند.

هشیاری نظر که هر لحظه من در اختیار خدا هستم، قابل پیش‌بینی به‌وسیله هیچ کس نیست. و من اگر این غزل‌ها را می‌گویم، این از من نیست، او دارد می‌گوید. و من هر جور هستم، هشیاری نظر و حضورم را دارم به معرض نمایش می‌گذارم. دیگر هر جور که او فکر می‌کند در مورد من به خودش مربوط می‌شود. و شما هم باید اینطوری باشید. شما می‌گویید من تسلیم هستم و فقط حواسم به این است که این فضای گشوده شده را نگه دارم و اجازه بدهم قضا و کن فکان این را منبسط کند. منبسط‌تر کند، بزرگ‌تر کند. مردم دیگر هر جور فکر می‌کنند بکنند. هر چه می‌گویند، بگویند. درست است؟ و این بیت که می‌گویم نقطه پرگار نباشیم، همین است:

حافظ، دیوان اشعار، غزل شماره ۱۹۳

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی عشق داند که در این دایره سرگردان‌اند

عاقلان کسانی هستند که من ذهنی دارند. از طریق هم‌هویت‌شدگی‌ها می‌بینند. اینها می‌گویند که من خودم مرکز دایره دارم. دایره خودم را می‌زنم. نمی‌گذارم قضا و کن فکان دایره بزند. مرکز، خدا نیست. حافظ پس بنابراین آن نقطه ثابت پرگار را گذاشته روی قضا و کن فکان. من ذهنی گذاشته روی به اصطلاح دردهای خودش، الگوهای جامد خودش، به یجوز و لایجوز، به آن چیزهایی که هم‌هویت است. می‌گوید من عاقل هستم برای این که این چیزها را می‌دانم. بنابراین دایره خودش را می‌کشد.

و هر کسی که به عشق زنده است و عشق و خدا می داند که در دایره‌ای که می کشد سرگردان می شود. برای همین است که ما در فکرهایمان گم شده‌ایم. مگر ما در فکرهایمان، دردهایمان گم نشده‌ایم؟ عشق می داند که هر کسی با ادعا روی مرکزیت دانش هم‌هویت شده خودش دایره می کشد در آن گم می شود. البته کسی که سنی ازش گذشته، می داند او هم گم شده. راه را پیدا نکرده.

کسانی که با هم‌هویت‌شدگی‌ها کار کردند، مقاومت کردند، قضاوت کردند و تمام مقاومت و قضاوت و دانش و اینها می خواستند که من ذهنی را به ثمر برسانند، خوشبختش کنند. مگر می شود همچین چیزی؟ سرگردان شده‌اند. راه را پیدا نکرده‌اند. به قول غزل امروز، راه بی‌رهی رفتند، مزد نگرفتند. اگر یک کوشش درستی می کردی مزد می گرفتی. پس ما می‌گوییم، یا تصمیم می‌گیریم هیچ کس شاخه ثابت پرگارش را روی ما نگذارد که دایره‌اش را بزند. گفت راعی نشو، چوپان نشو، رئیس نشو، محور نشو. درست است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

بس بدی بنده را کفی بالله لیکش این دانش و کفایت نیست

می‌گوید کفیل بودن خدا و نماینده بودن خدا برای ما و یاری او، یعنی این لحظه تسلیم بشویم و فضا را باز کنیم، بگذاریم قضا و کن فکان کار کند، این برای ما کافی است. چرا کافی نیست؟ برای این که ما این دانش، این شناسایی و لیاقت را نداریم. برای این که من ذهنی داریم. حالا، برای بیان این مطلب، چند تا مطلب می‌خوانیم. البته دیگر آیه را قبلاً شما دیدید، ولی یادآوری بشود، چون خیلی مهم است. می‌گوید:

قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۴۵

«وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِأَعْدَانِكُمْ وَكَفَى بِاللَّهِ وَلِيًّا وَكَفَى بِاللَّهِ نَصِيرًا»

«خدا دشمنان شما را بهتر می‌شناسد و دوستی او شما را کفایت خواهد کرد و یاری او شما را بسنده است.»

بسنده است، اگر لیاقت داشته باشید. و شما می‌دانید که به درجه‌ای که ما تسلیم می‌شویم شایستگی داریم. و آن جفالقلم هم که الان می‌خوانم همین را می‌گوید. می‌گوید به درجه شایستگی ما قلم خدا می‌نویسد. و درجه شایستگی ما به فضاگشایی ما بستگی دارد، نه به عقل من ذهنی ما، نه به میزان انباشتگی دانش کتابی، چقدر تسلیم می‌توانیم بشویم، چقدر فضا گشوده‌ایم؟ در شبانه روز چقدر با عینک عدم می‌بینیم چقدر با عینک همانندگی‌ها می‌بینیم. هر چه بیشتر با عینک عدم می‌بینیم شایسته‌تریم.

بلی این شعر از عطار است. می‌گوید:

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۷۱

گر نباشد هر دو عالم، گو مباش

تو «تمامی، با توام تنها خوش است»

من دو عالم را نمی‌خواهم. دو عالمی که من ذهنی نشان می‌دهد. یکی این عالم که هر چه که می‌بینم چقدر همانیده‌ام. یکی هم آن عالم بعد از مردن که می‌روم آنجا، بهشت است و فلان و اینها. آنها هم ذهنی است دیگر. نمی‌خواهم. اصلاً هر چه که ذهن نشان می‌دهد من نمی‌خواهم.

توجه کنید این خیلی مطلب مهمی است که شما به این درجه برسید که بگویید هر چه که ذهن نشان می‌دهد به درد من نمی‌خورد. تو تمامی یعنی کامل هستی، برای من کافی هستی. فقط تو باشی، من خوشم. توجه کنید که اگر او باشد در مرکز ما و فراوانی او بیاید و خرد او بیاید، و آرامش او بیاید، و شادی او بیاید، و عقل او بیاید، و هدایت او بیاید و قدرت او بیاید، ما با توازی که در زندگی مان ایجاد می‌کنیم همه چیز می‌توانیم ایجاد کنیم. هیچ کس نباید فکر کند. و شما می‌گویید که ما اصلاً همسر نداشته باشیم، خانه نداشته باشیم. کی گفتیم؟

شما همانندگی‌ها رو می‌رانید به حاشیه و هویت را از آن‌ها می‌کنید، این‌ها را می‌توانید داشته باشید، زندگی‌تان رو بکنید، هر چه که لازم دارید. با خرد زندگی؛ هیچ کس نباید نگران باشد که من اگر به خرد زندگی زنده بشوم، آن خیلی خردمند است، من از این چیزهای معمولی می‌افتم، این که مثلاً می‌خواهم بزنم، برقصم، نمی‌دانم بخورم و خیلی چیزهای دیگر، تفریح کنم، نکند خردمند بشوم از این‌ها بدم بیاید؟! همچین چیزی نیست.

توازن می‌آید به زندگی شما. بعضی‌ها می‌گویند اگر با دید خدا ببینیم دیگر تفریح نداریم، درست نیست، شما شادی بی سبب دارید، شما آرامش دارید، شما درست می‌بینید. ممکن است آن چیزهایی که تفریح می‌دانستید با دید عدم ببینید که این‌ها اصلاً تفریح نیستند. این‌ها ضرر دارند به من. بدن من را خراب می‌کنند، فکر من را خراب می‌کنند، حال من را خراب می‌کنند. نکنید آن کار را. یعنی خودتان تصمیم بگیرید. ولی مردم از آن حالت می‌ترسند؛

و آن هوشیاری می‌آید قبلاً شعرش را خوانده‌ایم، گفت: جبرئیل می‌آید و یا حالا خدا می‌خواهد شما را به خودش زنده کند به شما می‌گوید نترس، این چیزی که آرزویش را داشتی، من دارم می‌آیم. چرا میترسی؟ بگذار من بیایم. من تو را محدود نمی‌کنم، مگر نمی‌گفتی غیر از من نیروی دیگری نیست، من همان نیرو هستم. خلاصه این آیه را هم شما خوب بلد هستید،

قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۶

« أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ... »

« آیا خداوند برای بنده خویش کافی نیست؟ »

خیلی خوب بلد هستید، بله کافی هست، جوابش. این هم یک مدرک دیگری است که برکات او آن چهار برکت و شادی بی سبب و آفرینندگی، برکات عشق برای شما کاملاً کافی هست. بله این بیت هم از دفتر چهارم جالب است، که این که می گوید: اگر لیاقت داشته باشیم خدا برای ما کافی هست، این حرف درستی است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۲

که عبادت مَر تو را آریم و بس طَمَع یاری هم ز تو داریم و بس

که فقط به تو عبادت می کنیم، و انتظار یاری را از تو داریم که می دانید اشاره می کند به آن سوره حمد که در نماز مسلمانان می خوانند. ولی اگر هر روز این عبارت را ما تکرار می کنیم، پس این یجوز و لایجوز در مرکزمان و آن همانندگی ها که حتی موقع گفتن این صحبت در نماز، آنها دارند حرف می زنند، پس ما آنها را عبادت می کنیم، و می پرستیم، این دردهایی که در مرکزمان می پرستیم، چرا که اینها با ما است، و این همانندگی ها که مرتب وقتی ما نماز هم می خوانیم، دارند حرف می زنند آن زیر، پس ما خدا را عبادت نمی کنیم فقط، و از او یاری نمی خواهیم.

اگر از این ها یاری نمی خواستیم پس چرا نگه داشتیم؟ و حالت اصلی ما را نشان می دهد، و نشان می دهد که گذاشتن عدم و باز کردن فضا در مرکز ما، برای ما کافی است. و گفتم این معنایش این نیست که ما از؛ حالا کلمه لذت رو به کار ببریم، از لذت چیزهای بیرونی در دنیا محروم بشویم، همچنین چیزی نیست. «من خوشم نمی آید از این کلمه لذت برای این که ما را منحرف می کند». به هر حال، هیچکس نباید بترسد، که اگر فقط، مرکزش را عدم کند، زندگیش، آن چیزهایی که گفته اند و اینها، من ذهنی تجسم کرده، آنها به باد فنا میرود پس زندگی نمی کند.

مردم مثلاً می شمارند، واقعاً غذاهای خوب خورده اند، مسافرت کرده اند، نکند به حضور برسیم دیگر مسافرت نرویم، میل نداشته باشیم پس ما لذات این جهان را ندیده بمیریم و برویم؟ نه اینطوری نیست. این بیت را هم داشتیم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن ظَن افزونی ست و کَلّی کاستن

یعنی از خدا فقط خدا را خواهیم برای اینکه کافی است، و نه همانندگی ها را، شما نمی گوید که خدایا من با پول همانیده ام، پول من را زیاد کن، و بقیه همانندگی ها را در دعا نام ببرید و اینها را هم زیاد کن، بگو نه خودت را به من بده،

من می‌خواهم از طریق تو ببینم. از خدا فقط خودش را بخواه و اگر به غیر از خودش چیز دیگری را بخواهی، این فکر هر چه بیشتر بهتر است، و این فکر در واقع همه‌ی زندگی را به صفر می‌رساند.

کلی کاستن یعنی زندگی را صفر کردن، هیچ چیز دیگر، گیرت نمی‌آید. از خدا غیر از خدا را بخواهید هیچ چیز گیرتان نمی‌آید دیگر. یعنی همه‌اش کاسته می‌شود و به صفر می‌رسد. و این ظن یعنی فکر. فکر افزونی، یعنی هر چه بیشتر بهتر است. نمی‌شود ما همانیدگی داشته باشیم در مرکزمان و همه حواسمان به این است که آن‌ها زیادت‌تر بشوند و فکر کنیم که ما خدا پرست هم هستیم. خوب اگر اینطوری است، پس می‌گوید مولانا: هر چه که میبافی با من‌ذهنیت، بعد از این بیوش.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۱

زانکه می‌بافی همه ساله بیوش

زان که می‌کاری همه ساله بنوش

حالا که خدا کافی نیست می‌گوید برای تو، و تو این همانیدگی‌ها را می‌خواهی، که امروز در غزل داشتیم گفت که: باورهای جامد از هر نوع، و یجوز و لایجوز و پرستش آن‌ها، و دردها، خوب خودت می‌بافی دیگر، می‌گویی این‌ها را می‌خواهم، خوب اگر می‌بافی بعد از این بیوش. همه ساله، بعد از این، تمام عمرت، همین‌ها را بیوش. بافتی؟ ولی خوب این چیزی که می‌بافیم به نام من‌ذهنی درد است. ما نمی‌خواهیم لباسی بپوشیم که ما را اذیت می‌کند. لباس درد است. و با من‌ذهنی می‌کاریم، بادام پوک درد خواهد داشت. می‌شود آدم مرتب فکر کند یک عملی بکند بعد از یک ماه، دو ماه، پنج سال دردهاش رشد کند. حالا بیا ما این دردها و مسائل را چه جوری حل کنیم، این مسئله سازی من‌ذهنی همین لحظه که نیست. فکری می‌کند، اعمالی می‌کند، که بعد از سه ماه مساله درست می‌شود. خوب بفرمایید، می‌گوید آن چیزی که کاشتید میوه‌اش را بخور. و ما آشنا هستیم که مولانا چه می‌گوید ما این کارها را کرده‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم

این بود معنی قد جف القلم

پس این که این لحظه خدا زندگی ما را می‌نویسد، در واقع مرکز ما را در بیرون منعکس می‌کند، و این انعکاس غصه‌های دم‌به‌دم است، پس این کار ماست. کار خدا نیست. چرا؟ برای این که ما با همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم، آنها دید ماست، حول محور آنها می‌چرخیم. امروز چقدر مولانا راه به ما نشان داده. گفت مرکز نباش، راعی نباش، و البته پایین هم می‌گوید که تو با این دید همانیدگی همه‌اش کاسه و کوزه شکسته می‌بینی، یا شکسته است، یادت نمی‌رود، ببینید چقدر کاسه

کوزه‌های ما در گذشته خودمان زده‌ایم شکستیم، یادمان نمی‌رود. رابطه‌مان با یکی شکسته شده و فکر می‌کنیم که تقصیر او بوده، تقصیر ما بوده البته غصه‌هاش رو هم می‌خوریم. هر غصه‌ای که ما دم به دم می‌خوریم از انعکاسات مرکز ماست. و این معنی این است که خدا مطابق شایستگی ما در این لحظه بیرون ما را، حال ما را تعیین می‌کند.

گفت اگر شایسته بودیم، اگر فضا را باز می‌کردیم می‌فهمیدیم که این لحظه با دید عدم و تن دادن به قانون قضا و کن فکان به نفع ماست. آن خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند ما را هم می‌تواند اداره کند. بله این هم همین حدیث است، می‌گوید که:

« جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ »

« خشک شد قلم به آن چه که سزاوار بودی. »

یعنی این لحظه زندگی وضعیت مرکز ما، کیفیت هوشیاری ما که در مرکز ما هست، در بیرون منعکس می‌کند، که ما ببینیم، اگر که ما حال مان خراب است، باید ببینیم که چه در درون مان می‌گذرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱

معنی جَفَّ الْقَلَمُ کی آن بود که جفاها با وفا یکسان بود؟

این بیت ها را ما بارها خوانده‌ایم، ولی ترکیب این‌ها با این غزل که یک دفعه می‌خوانیم، شما را با یک نیروی محرکه‌ی بسیار بسیار زیادی، احتمال دارد که بلند کند از روی هم هویت شدگی‌ها، می‌گوید که معنی جف القلم این نیست که این لحظه من از جنس زندگی بشوم، وفا کنم به آلت یا جفا کنم و از جنس زندگی نشوم و از جنس من ذهنی بشوم، این دو تا با هم یکی است، نه یکی نیست. این لحظه اگر از دید من ذهنی می‌بینم با عینک من ذهنی می‌بینم و عمل می‌کنم و فکر می‌کنم یک جور می‌شود، اگر با عینک عدم می‌بینم و فکر می‌کنم و عمل می‌کنم یک جور دیگر می‌شود، اگر با دید عدم می‌بینم می‌روم به سوی زندگی و انعکاسش در بیرون خوب می‌شود، اگر با جفا می‌بینم یعنی انکار می‌کنم آلت را که از جنس خدا هستم، و نه می‌گویم به اتفاق این لحظه، در این صورت مقاومت می‌کنم و قضاوت می‌کنم نتیجه‌اش و انعکاسش در بیرون یک چیز دیگر می‌شود، یعنی غم و غصه می‌شود. به سوی دنیا می‌روم و به سوی خدا هم نمی‌روم. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲

بل جفا را، هم جفا جَفَّ الْقَلَمُ
و آن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمُ

همین را که توضیح دادم. اگر جفا بکنی قلم زندگی این لحظه درون و بیرون شما را یک جور می نویسد، بد می نویسد اگر وفا بکنی و بله بگویی به اتفاق این لحظه فضا را باز کنی، یک جور دیگر می نویسد خوب می نویسد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶۳

تن ز آتش های دل بگداخته خانه از غیر خدا پرداخته

اگر کسی لیاقت داشته باشد، دانش داشته باشد، درایت داشته باشد همانندگی ها را از مرکزش بیرون می کند، تسلیم می شود می گذارد آتش عشق و درایت قضا و کن فکان همانندگی هایش را ذوب کند. و خانه اش را یعنی این مرکز را از غیر خدا پاک بکند. چرا؟ برای اینکه کمک خدا گفت، و وکیل بودن او به ما یعنی من ذهنی صفر بشود و اصلاً حرف نزنند برای ما کافی است. پس هر کسی که نمی تواند به این درجه برسد هنوز درونش را به اندازه کافی باز نکرده و روی خودش کار نکرده.

ببینید من انتظار دارم واقعاً قانون جبران را رعایت کنید شما و روی خودتان کار کنید هر چه بیشتر کار واقعی با مولانا روی خودتان کار می کنید، شایسته تر خواهید بود، روز به روز خواهید دید که مرکزتان بازتر می شود، و هر چه مرکزتان باز می شود شایسته تر می شوید، بهتر می توانید کمک زندگی و هدایت زندگی را بپذیرید، روز به روز خواهید دید که بیرونتان بهتر می شود، روابطتان با مردم بهتر می شود، مردم شما را بیشتر دوست دارند، شما بهتر می توانید به مردم کمک کنید بهتر سرویس بدهید، توجه می کنید، برای اینکه در مرکز شما غیر از خدا چیز دیگری نیست دیگر، و این کار عملی است.

کار با کریمان دشوار نیست، با کریمان یعنی خدا، یعنی خدا این کار را می کند. و این کار که برای ما غیر ممکن می آید اصلاً مقصود زندگی ماست. منظور از آمدن ما به این جهان همین است. چرا اینقدر مشکل می آید؟ برای اینکه ما مرتب راه بی رهی رفتیم و شکست خوردیم، مرتب با باورهای همانیده جامد یک سری کارها را کردیم، یک سری فکرها را کردیم فکر کردیم خدا به این چیزها پاداش می دهد، نمی دهد. و امروز همین است دیگر شما باید بفهمید چه چیزی کار است و چه چیزی کار نیست و این مسئولیت به عهده شماست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۷۱

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز عاشقی بر غیر او باشد مجاز

پس بنابراین خدا بی نیاز است و ما هم بی نیازیم. و عشق نشان می دهد که بنا به تعریف یکی شدن ما با اوست. و هر کسی در مرکزش غیر از او را بگذارد، یعنی چیزها را بگذارد انسان های دیگر را بگذارد، در این صورت من ذهنی پیدا می کند با من ذهنی اش عاشق چیزها می شود، و این عشق مجازی است، پلاستیکی است، مصنوعی است به درد نمی خورد. برای همین است که ما نمی توانیم با بچه مان با همسرمان رابطه برقرار کنیم دائماً به دعوا می کشد برای اینکه عشق مجازی دارد عشق حقیقی ندارد. عشق حقیقی این است که درون ما پُر از خدا بشود، عدم بشود.

و همین را ما در مرکز یکی دیگر هم ببینیم. این عدم و این خلاء و این زندگی با آن زندگی ارتباط برقرار کند، و زندگی ها با هم حرف بزنند، نظر بازی کنند، این کار را نمی کنیم در نتیجه می کشد به مجاز. من مجبورم تصویر ذهنی شما را بگیرم بگذارم مرکز ما آن هم هوبت بشوم، و فکر کنم عاشق شما هستم، و شروع کنم به کنترل آن. ما عاشق باشیم عاشق واقعی یک جوری حرف می زنیم عاشق مجازی باشیم هم یک جوری حرف می زنیم. این دوتا باهم یکی نیست. یک رفتارهایی می کنیم در دو حالت که اصلاً با هم یکی نیست. یکی سطحی و مصنوعی یکی حقیقی و عمیق است.

مولوی مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۰۸

راز را غیر خدا محرم نبود

آه را جز آسمان هم دم نبود

و گفت امروز که شما اگر بخواهید ببینید که اول چی بودید؟ از جنس خدا بودید؟ آخر چه هستید از جنس خدا خواهید بود، درست است؟ و این وسط یک جوری خداشناسی بکنید، باید به او زنده بشوید این راز است. این راز را فقط خدا محرم است. شما نباید مست بشوید از من های ذهنی بگوئید من را شناسایی کنید، آی مردم من به خدا زنده شدم شما چرا من را شناسایی نمی کنید؟ احترام بگذارید. این راز مستی شما را و زنده شدن شما را ولو یک تائیه مردم نمی توانند شناسایی کنند من ذهنی هم نمی تواند شناسایی کند فقط خدا محرم است، و وقتی آه آرزومندی می کشید، حقیقی، وقتی به زندگی زنده می شوید در این لحظه از طریق تسلیم و آه می کشید که ای کاش این بی نهایت می شد این را به غیر از آسمان کس دیگری نمی شنود. هم دم شما در این حالت خداست زندگی یا آسمان است. توجه می کنید این آه را کس دیگری نمی تواند بشنود این ها همه نشان می دهد که، گفت اگر شایستگی داشته باشیم کافی است دیگر خدا وکیل ما باشد و خدا کمک ما باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

خواجه جز مستی تو در ره دین

آیتی ز ابتدا و غایت نیست



این را ما داشتیم گفت اگر بخواهی، این مطلب مهم است برای همین تکرار می‌کنم، اینکه آغاز خدا بوده آخر سر هم خداست این وسط ذهن است ما اینجا گیر افتادیم، اگر نشان می‌خواهی که ابتدا چی بودی و انتها چی خواهی بود با ذهن تجسم نکن. فقط حالت مستی توست که یک نشانی از آن است.

حالت مستی هم یعنی گشودن فضا در اطراف اتفاق این لحظه و این فضای گشوده شده شما هستید و مست است و حرف هم نمی‌زند، انصتوا ساکت است. در راه دین، دین حقیقی نه دین پرستش باورهای هم‌هویت شده، دینی که مرکز ما از عدم باشد، غیر از مستی تو می‌گوید نشانی نیست. تنها مستی تو و حالت حضور تو که خود تو است، هشیاری روی هشیاری منطبق است شبیه انتها و شبیه آخر است.

ولی توجه کنید که ما می‌خواهیم برویم و به او زنده بشویم برای همین آمدیم و البته یکی ممکن است بگوید من اصلاً نمی‌خواهم زنده بشوم، خوب شما درد خواهی کشید. مردم فکر می‌کنند اگر پول‌شان زیاد بشود خانه‌شان بزرگ بشود بچه‌هایشان بزرگ بشوند، تمام آن اسباب‌هایی که ذهن می‌گوید اگر این طوری بشود آن طوری بشود، تمام ابزارها و اسباب ذهنی را اگر ما تامین کنیم، زندگی‌مان خوب می‌شود، هیچ هم ما احتیاج نداریم به حضور زنده شویم. غلط فکر می‌کنند نمی‌شود. آن نشان ابتدا و غایت نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶۲

سوار عشق شووز ره میندیش

که اسب عشق بس رهوار باشد

یعنی این لحظه هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود همین حالت مستی ما، و با ذهن از راه می‌فهمد که چقدر راه است. هیچ‌کس نباید فکر کند هزارتا همانیدگی دارم هزارتا هم درد دارم من این‌ها را چجوری خواهم انداخت؟ این فکر را نکن تو این لحظه حاضر باش، هشیاری روی هشیاری منطبق، قضا و کن‌فکان شما را می‌برد، اسب عشق خیلی نرم و راحت می‌رود شما را به مقصد می‌رساند.

ما هیچ وقت نباید با ذهن‌مان فکر کنیم که چجوری به حضور خواهیم رسید، آخر این همه هم هویت شدگی من چکار کنم؟ این فکر را نکنید شما تسلیم بشوید، سوار عشق بشوید اسب عشق رهوار است. یعنی دیدید که یک اسب‌هایی هست تق تق تق، یک اسب‌هایی هم هست نرم می‌رود از این ماشین‌های خوب وقتی دست‌انداز می‌افتد آدم نمی‌فهمد می‌رود فنرش خیلی نرم است، بعضی‌ها هم که دیدین چجوری است فنر خراب است، وقتی می‌افتد دست‌انداز آدم مثل اینکه می‌افتد می‌کوبد زمین، اسب من ذهنی تق تق می‌زند، اسب عشق نرم تربیت شده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶۲

به يك حمله تورا منزل رساند اگر چه راه ناهموار باشد

یعنی به یک حرکت می تواند اسب عشق ما را به خدا زنده کند. بله، اگر که راه ما ناهموار باشد، راه ما که البته نا هموار است، ما با خیلی چیزهای عجیب و غریب هم هویت شدیم. ولی با یک حرکت اگر بتوانیم این حضور را حفظ کنیم، می برد ما را به مقصد می رساند. مقصد زنده شدن به او است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶۲

علف خواری نداند جان عاشق که جان عاشقان خمار باشد

وقتی ما از جنس عشق می شویم دیگر علف دنیا را نمی خوریم، و شراب آن طرفی را می خوریم. بله، دیگر نمی رویم به من ذهنی، دیگر از جهان علف جهان را بخوریم. جان عاشقان فقط نور آن طرفی را می خورند، خرد ایزدی را می خورند. آن چهار تا برکت اصیل را می خورند. بله، اینها می بینید، ابیاتی است که نشان می دهد وقتی ما سوار هشیاری می شویم، هشیاری سوار هشیاری می شود، همانطور می رود بعد یک دفعه هشیاری از روی هشیاری توجه اش را بر می دارد و می گذارد روی جهان، و ما هر لحظه این اتفاق برای ما می افتد. مخصوصا کسانی که به این برنامه نگاه می کنند ممکن است که لحظاتی یک دفعه به عشق زنده می شوند، مرکزشان باز می شود، آن موقع می گویند، به، سوار اسب عشق شدیم. یک لحظه بعد که می روند ذهن، می گویند: اسب کو؟ اسب گم شده است. حضور گم شده است. و شما این اسب عشق را نباید گم کنید. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۱۱۷

در فغان و جست و جو آن خیره سر هر طرف، پُرسان و جویان، در به در

خیره سر یعنی همین کسی که زیاد می رود توی ذهنش و این ور و آن ور می پرسد در به در که، چی را، اسبش کو؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۱۱۸

کان که دزدید اسب ما را کو و کیست؟

این که زیران توست ای خواجه چیست؟

می گوید مردم همیشه هشیاریشان با آنهاست و هشیاری روی هشیاری منطبق است ما به زور منحرفش می کنیم و می چسبانیم به چیزهای این دنیا، ما سوار اسب زندگی هستیم. می دانید که این تمثیل که انسان به صورت هشیاری سوار هشیاری است در همه جا هست و محکم است.

مثلا رستم وقتی اسبش را می خواهد انتخاب کند دستش را می گذارد روی اسبها، فشار می دهد و همه اسبها پشتشان فرو می رود پائین، یکی اش نمی رود و این تمثیل این است که وقتی اسب حضور داریم نمی رود پایین، نمی شکند، نمی ریزد. اسب همانیدگی ها فرو می رود می شکند و می گوید این اسب من است همین رخس است. و در هفت خان رستم، در هفت خان، بله، که می رود یک جاهایی گم می شود، نمی تواند دیگر راه را پیدا کند، و اختیار را می دهد دست رخس، می گوید تو برو.

پس معلوم می شود این هشیاری ما به صورت سوار هشیاری روی هشیاری این راه را می شناسد. و می گوید که نقشش را گم کرده رستم، به صورت من ذهنی، ما رخس مان را گم کردیم می گوئیم کی اسب ما را دزدیده است؟ پس یکی می گوید که این که سوارش شدی پس چیه؟ بله، این در تبیین این است که خدا با ما است همیشه و ما او را نمی بینیم

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۱۱۹

آری این اسب است، لیکن اسب کو؟ با خود آ، ای شهسوار اسب جو

دارد می گوید این اسب حضور من است من سوار شدم الان حاضر، مرکز هم عدم است یک لحظه بعد می رود می خواهد با ذهن بشناسد اسب حضور را، می گوید اسب کو؟ با ذهن که می خواهد ببیند گم می شود، با هشیاری حضور عدم می بیند اونجاست، آری این اسب است بله، رفت به ذهنش، اسب کو؟ اسب گم شد، با خود آ، با خود آ یعنی همیشه با عدم بین به خودت بیا، خودت بشو، هشیاری بشو که روی هشیاری منطبق است. روی ذات خودت قائم شو نه به جهان، ای شهسوار اسب جو، تو شهسوار خدایی هستی اسبت را گم می کنی دنبالش می گردی و این دو بیت:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۱۰۷۷

اسب، زیران و فارس اسب جو چیست این؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو؟

سوار اسب است، روی اسب است می گوید اسب کو؟ دنبال اسبم می گردم. یعنی اگر ما هیچ کاری نکنیم به جهان توجه نکنیم، نگذاریم توجه ما را بدزدد جهان، ما در واقع سوار اسب مان هستیم، سوار عشق هستیم به سوی او می رویم. علت این که ما تحریک می شویم یا دیگران می کنند یا خودمان به عنوان من ذهنی مان می رویم به سوی جهان، اسب مان را گم می کنیم. وقتی با عینک عدم می بینیم می گوئیم الان سوار اسبت هستی، حاضری؟ می گوید: بله، ولی لحظه ی بعد با ذهنش نگاه می کند می گوید اسب کو؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۱۰۷۸

هٰی نه اسب است به زیر تو پدید؟ گفت: آری، لیک خود اسبی که دید؟

چهار تا شعر مولانا می خوانیم حاضر میشویم می گوئیم این الان که سوار شدی این اسب نیست؟ بله اسب است. پس این شعرها یادش میرود لحظه بعد می گوید اسب کو؟ ما که اسبی نمی بینیم، حضور رفت، بله این بیت هم جالب بود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

آیتی تو و طالب آیت به ز آیت طلب خود آیت نیست

می گوید خودت آیت هستی، خودت نشان خدا هستی و این نشان خدا که خود تو هستی و اگر نروی به جهان عمدا و قاصدا، طالب خدا هستی، یعنی تو عدم هستی و عدم بین هستی، و این عدم را داری زیاد می کنی در مرکزت، و این عدم نشان عدم طلب است، دنبال عدم است، و بنابراین بهتر از عدم ما نشان دیگری نداریم. یعنی از نشان جسمی نجوی، و این چند بیت می گوید که ما نشان ذهنی نمی خواهیم برای خدا.

این ها همه می آید به این که شما الان به مرکزتان نگاه می کنید واقعا یک بازبینی بکنید ببینید که مرکزتان چه خبر است؟ یعنی به صورت حضور ناظر بکشید به مرکزتان نگاه کنید آیا شما باورهای جامد دارید؟ آنها می کشند شما را؟ درد دارید؟ یک لحظه از دردتان می کنید سوار اسب حضور می شوید لحظه بعد درد می کشید اسب کو؟ شما سوار اسب نبودید مگر؟ مگر حضور را ندید؟ الان درد آمد دیگر. و مولانا می گوید همیشه روز است.

امروز هم در این غزل بسیار مهم مولانا به ما گفت از زبان خدا که این خَزَف و سفال سر راه تو نیست، ما نگذاشتیم تو چون با عینک همانیدگی نگاه می کنی سفال می بینی کاسه و کوزه می بینی، ما چیزی نگذاشتیم و بنابراین همیشه روز است. یعنی اگر ما همانیدگی نداشته باشیم، خدا را می بینیم، به او زنده می شویم. و ما می توانیم از همانیدگی ها راحت بشویم خودمان را آزاد کنیم، پس بنابراین مولانا می گوید همیشه روز است. هر کسی که به اصطلاح بگوید روز کو؟ یعنی همانیدگی دارد با عینک همانیدگی می بیند و شب می بیند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴

در میان روز گفتن: روز کو؟ خویش رسوا کردن است ای روز جو

ما نمی توانیم روز را بر حسب شب بینیم نمی توانیم با عینک همانیدگی نگاه کنیم و حضور را ببینیم، می گوید خیلی ها عینک ها را گذاشتند کنار، و دیدند که این عینک ها بودند نمی گذاشتند، و شناخت همانیدگی ها و انداختن آنها و

شناسایی این که این دید به ما کمک نمی کند، و دید خداگونه ما را زایل می کند ما باید عدم ببینیم ما را به روز می رساند. فرض کن که روز باشد ظهر باشد ساعت ۱۲ ظهر یکی بیاید بگوید که روز کو؟. خوب، روز را نمی بینی، خوب اگر عینک سیاه زده باشد، نه. شب می بیند. خوب اگر بگوید روز کو؟ معنی اش این است که همانندگی دارد آبرویش می رود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴

در میان روز گفتن: روز کو؟

خویش رسوا کردن است ای روزجو

روز جو یعنی توی ذهن باشی و جستجوی روز کنی بر حسب شب، و پیدا نکنی. از همه پرسی روز کو؟ خدا کو؟ زندگی کو؟ اسب حضور من کو؟ و می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۲۷۲۵

صبر و خاموشی جذوب رحمت است

وین نشان جستن، نشان علت است

نشان جستن یعنی در ذهن بمانی و نشانه های خدا را بر حسب ذهن جستجو کنی، می گوید اگر ذهن را خاموش کنی، انصتوا، و صبر کنی، فضا را باز کنی هر دفعه که ما در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز میکنیم ذهن خاموش می شود و اگر صبر کنیم، خاموش باشیم و صبر کنیم این رحمت ایزدی را می کشد و بسیار جذب کننده است و توی ذهن ماندن، صبر نکردن، خاموش نکردن ذهن، حرف زدن و جستجوی ذهنی نشان خدا، معنی اش این است که ما مریض هستیم و مرض هم هویت شدگی داریم. توجه می کنید. این ابیات، ابیات اساسی هستند که بارها خوانده ایم، شما با این غزل بخوانید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

انصتوا پپذیر، تا بر جان تو

آید از جانان، جزای انصتوا

تو فرمان خاموش باشید، یعنی خاموش باشید را بپذیرید تا بر جان تو از جانان پاداش انصتوا، یعنی خاموش شدن بیاید. پس ما اگر ذهن را خاموش کنیم این کار رحمت ایزدی را و قضا و کن فکان را به نفع ما تمام می کند. و مرکز ما باز می شود. این آیه را بارها شما خوانده اید که آخرش هست همین انصتوا.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴

«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ»

«خاموشی گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.»

ذهن را خاموش کنید. باشد که لطف خدا شامل حال ما بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۷

گر نخواهی نُکس، پیش این طیب

بر زمین زن زَر و سَر را ای لیب

اگر نمی خواهی بیماری من ذهنی برگردد، پیش این طیب خدا، در این صورت زرهاى همانیدگی و عقل های همانیدگی را که امروز مولانا گفت به صورت یجوز و لایجوز در مرکز ما است. این ها را به زمین بزن، ای خردمند له کن زیر پات، این ها را دیگر بینداز. این بیت را هم بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۳

بر سر گنج از گدایی مرده ام

ز آنک اندر غفلت و در پرده ام

یعنی همه ی ما روی گنج هستیم، به محض اینکه این عینک ها را بگذاریم کنار، گنج خدا نمایان می شود، ولی با توجه به اینکه به وسیله ی عینک های ذهنی می بینیم و با عقل من ذهنی زندگی را از این جهان جستجو می کنیم، یعنی در غفلت من ذهنی هستیم و در پرده ی من ذهنی هستیم، از گدایی مرده ایم. گنج داریم ولی گدا صفتی و دیدن با دید محدودیت نمی گذارد به گنج برسیم. تجسم گنج به وسیله ی من ذهنی و رفتن به سوی آن گنج ذهنی، نمی گذارد ما به گنج اصلی برسیم. چند بیت دیگر هم برایتان می خوانم. گفت که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

بی رهی ورنه در ره کوشش

هیچ کوشنده بی جرات نیست

این را می توانید جرات هم بخوانید. می گوید راه تو راه نیست، راه همانیدگی هاست و گرنه کوشش تو به جایی می رسید. یعنی مزد می گرفتی. مزد فضا گشایی است، یعنی اگر ما راهمان درست بود، اگر ما هر لحظه شناسایی می کردیم این همانیدگی ها را ان ها را می انداختیم، صبر می کردیم، فضا را می گشودیم از طریق عدم می دیدیم و عدم فکر می کردیم و عمل می کردیم در این صورت ما مزد می گرفتیم. چون راهمان راه نبوده، مزد نگرفتیم و این ابیات مربوط است به این:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۶

مرغ بی هنگام و راه بی رهی

آتشی پُر در بُن دیگِ تهی

این من ذهنی مثل خروس بی محل است و راهش هم راه بی‌رهی است، یعنی اگر ما از طریق همانیدگی‌ها فکر کنیم و عمل کنیم، از طریق درد‌های همانیده فکر کنیم عمل کنیم، به هیچ‌جا نخواهیم رسید. این من ذهنی مرغ بی‌هنگام است. برای اینکه همیشه در این لحظه هستیم. این در گذشته و آینده بانگ می‌کند. می‌دانیم خروس بی‌محل را هم می‌کشند برای اینکه بد شگون است. من ذهنی ما هم بد شگون است. راهش هم راه بی‌راهی است، و آتش پر هم آتش عشق است و خدا نیروی عظیمی را در اختیار ما گذاشته، و ما این را زیر دیگ خالی ذهن روشن کرده‌ایم. هیچی نمی‌پزیم. فرض کن دیگ خالی باشد زیرش هم ما آتشی خیلی مهیبی روشن کنیم که چه می‌پزیم؟ هیچی.

و این وضعیت ما است. فقط خواستیم یک بیت دیگر راجع به راه بی‌رهی خوانده باشیم و همینطور می‌گوید که انسان پخته و شایسته آن است که مرتب رزق من ذهنی اش کم بشود و او خوشحال بشود. من ذهنی اش کوچک بشود و خوشحال بشود. و در نتیجه این چیزی که به نام من ذهنی داریم و شبیه شبه هست یعنی سنگ بی‌ارزش است، تبدیل به دُر بشود. دُر حضور بشود. و ما بی‌نهایت بشویم.

و همین‌طور در چند بیت مولانا اشاره می‌کند به این که یک کسی که نقصان کشت داشت، یعنی من ذهنی، ما به عنوان من ذهنی نامه‌ای به خدا نوشتیم که امیر داد است و نامه را خواند جوابی نداد، و این شخص که من ذهنی داشت مرتب می‌گفت که نامه‌ام را نبردند، پستیچی نبرد، یا خدمتکار خدا به او نداد نخوانده، وگرنه اگر می‌خواند جواب می‌داد. ما می‌گوییم. خدا اگر صدای ما را می‌شنید جواب می‌داد. نمی‌گذارند این وسط این فرشتگان نمی‌گذارند صدای ما به گوشش نمی‌رسد.

ولی خلاصه خدمتکاران آن شاه به او گفتند یک جوابی بده این همین‌طور مانده. گفت این احمق است. برای اینکه درد من را ندارد، درد همانیدگی‌ها را دارد، درد فرع را دارد، درد اصل را ندارد، این اصلاً نمی‌داند برای چه آمده. بنابراین جواب نادان خاموشی است، من چیزی به او نمی‌دهم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶

شاد آن صوفی که رزقش کم شود

آن شبه‌ش دُر گردد و اویم شود

خوشا به حال آن صوفی که رزق من ذهنی اش کم بشود و این من ذهنی اش کوچک بشود و تبدیل به دُر بشود، دُر حضور بشود و او مرکزش فرصت پیدا بکند دریا بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶

زان جرای خاص هر که آگاه شد

اوسزای قرب و اجری گاه شد

از آن به اصطلاح مستمری، حقوق آن مزدی که ما از او می گیریم، جرای خاص، یعنی وقتی مرکزمان عدم می شود و بی نهایت می شود آن قضایی که ما از زندگی می گیریم، هر کسی آگاه بشود آن شخص واقعا شایستگی قرب را دارد. نزدیکی به خدا را دارد و اجری گاه است. یعنی مرکز مزد است. مردم می توانند از او استفاده کنند، یعنی هر کسی که از او این مزد را می گیرد، این انرژی خاص را می گیرید، انرژی عشق را می گیرد به جهان پراکنده می کند، و مردم می توانند از او بگیرند. بنابراین اجری گاه است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲

زآن جرای روح چون نقصان شود جاننش از نقصان آن لرزان شود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳

پس بداند که خطایی رفته است که سمن زار رضا آشفته است

می گوید کسی که مرکزش را باز کرده، عدم است، یک لحظه ببندد، این قضا کم می شود. شادی بی سبب، آرامش، حس امنیت، خرد، خرد ورزی، قدرت عمل، هدایت، یک دفعه می بینی هدایتش افتاد دست خشم. می فهمد که اتفاق بدی افتاده. غذای آن طرفی کم شد، جاننش شروع می کند به لرزیدن. آیا جان ما هم می لرزد؟ نه، اگر می لرزد مواظب فکرمان، رفتارمان، عمل مان، هستیم.

می گوید وقتی آن غذا کم می شود جاننش لرزان می شود، می فهمد که یک خطایی کرده است. یعنی رفته به ذهن، الان از طریق همانیدگی ها می بینید. به طوری که گلزار یا سمن زار رضا که در این لحظه باید با رضا شروع کنیم و با پذیرش، این آشفته شده. می فهمد که از رضا شروع نمی کند، رضا ندارد دیگر، شکر ندارد. ما هم اینطوری هستیم؟ این ها را می خوانیم که این طوری نباشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۴

هم چنان کان شخص از نقصان کشت رقعه سوی صاحب خرمن نبشت

مثل آن شخصی که کشتاش کم شده بود، محصولش کم شده بود، رقعہ یعنی نامه، نامه به خدا نوشت، صاحب خرمن نوشت، همین من ذهنی ما، خدا اول می آید من ذهنی ما را کوچک می کند. همین که کوچک می کند نامه به خدا می

نویسیم، چرا این طوری کردی؟ تو قرار بود همانیدگی های ما را حفظ کنی و بیشتر کنی؟ ظلم می خواهی بکنی؟ من یادت رفتم. ولی خوب این همانیدگی ها را کوچک نکند چه جوری خودش را به مرکز شما بگذارد؟ نامه به صاحب خرمن نوشت.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۵

رُقع‌اش بردند پیش میر داد خواند او رُقع، جوابی وا نداد

نامه ش رو بردند پیش شاه، یعنی نامه ما را به عنوان من ذهنی بردند پیش خدا که ما گفتیم هم هویت های ما را کم کردی، رزق ما کم شده، خدا نامه ی ما را خواند و جواب نداد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۶

گفت: او را نیست اِلا درد لُوت پس جواب احمق اولی تر سکوت

گفت این شخص، این من ذهنی فقط درد غذا دارد، خوردن دارد، این چیزی که من ذهنی اش می خواهد از من می خواهد، جواب احمق خاموشی است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۷

نیستش درد فراق و وصل، هیچ بند فرع است او نجوید اصل، هیچ

می گوید درد جدایی من را ندارد، اصلاً فکر نمی کند که از من جدا شده است ناراحت است، فکر می کند که این همانیدگی ها کم است که ناراحت است، هیچ کاری نمی کند که به من وصل بشود. نمی تواند بشناسد که همانیدگی به او غذا نمی دهند، همه اش در بند فرع است یعنی همانیدگی هاست، نمی داند که آمده است به اصل یعنی به من زنده بشود، هیچ در این مورد هیچ سعی نمی کند، توجه می کنید این را خدا گفت به ما، که من ذهنی هستیم،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۸

احمق است و مُرده ما و منی کز غم فرعش، فراغ اصل، نی

می گوید این آدم احمق است هر چه فکر می کند درباره منیت اش است ببرد بالا، یا ما را بلند کند، ما هم می بینید که تمام هم هویت شدگی ها و باور هایی که بر اساس آن ما مشترک هستیم، و بر اساس آن ما درست کردیم، توجه می کنید می گوید که این مرده منیت اش است من ذهنی اش است و ماست، من جمعی، و اینها فرع است و همه اش به فکر اینهاست و به هیچ وجه به فکر اصل نیست که زنده شدن به من است آیا ما هم اینطوری هستیم؟ همه اش به این فکر هستیم که

همانندگی هایمان را و غذایی که از آن می آید مثل توجه و تایید دیگران را زیادتر کنیم و به فکر این نیستیم که به او زنده بشویم، می گوید خدا به ما تو خیلی احمق هستی. بله، این چند بیت را هم بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۹۹

چون که مَثْقَالَ ذَرَّةٍ يَرَهُ اسْت ذَرَّيِي زَلَّهُ بِنِكَائِتِ نِيَسْت

گفتیم این آیه قرآن است می گوید که: چون یک ذره کار خیر کنی یعنی از طریق عدم ببینی و خرد زندگی به فکر و عملت بریزد، فرق خواهد داشت، همین را خواهی دید و اگر لغزش کنی این بی مکافات نیست، بی ضرر نیست نتیجه اش را خواهی دید و پس

قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۷
«فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ»

«پس هر کس به قدر ذره‌ای کار نیک کرده باشد (پاداش) آن را خواهد دید.»

قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۸
«وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ»

«و هر کس به وزن ذره‌ای کار بدی کرده باشد آن را می بیند.»

بله، یکی از نکاتی که واقعا ما باید در این مورد در نظر بگیریم، هر کسی باید در زندگی اش توجه کند ترازوست، اینکه واقعا زندگی ترازو دارد. یک ذره می روییم به سمت عدم مرکز را باز می کنیم نتیجه خوب دارد، یک ذره هم هویت شدگی خشم، ترس می آوریم زندگی مان آن هم اثر بد دارد. و ترازو دائما کار می کند. اینکه ما می گوییم ترازو نیست، این غلط است، شاید چند بیت در این مورد بخوانیم سریع و شما نظر تان عوض بشود. و بگویید ترازو وجود دارد، یعنی خدا ترازو دارد و هر کاری که می کنیم سنجیده می شود می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۱۴۰۰

حق تعالی داد میزان را زبان هین ز قرآن سوره رحمان بخوان

و این ترازو در من ذهنی به هم ریخته است و ترازویی نیست، و هر چه فضای درون باز می شود ما دارای ترازوی حقیقی می شویم، یعنی عقل مان بهتر می رسد که ترازو چطوری می سنجد، در من ذهنی معمولا ما کارهای بدمان را کارهای خوب می بینیم، خیلی کارها می کنیم که ترازوی ما می گوید اینها به نفع ماست، اینها همه به ضرر ماست، و نمی توانیم بفهمیم. ترازو نیست، و این هم پس متوجه می شویم هر چه فضای درون را باز می کنیم ترازو حقیقی تر می شود موزون



تر می شود، پس بنابراین ترازو وجود دارد. و می گوید برو سوره رحمان را بخوان و این را چندین بار من تا حالا به شما نشان دادم می گوید که:

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۷
وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ ﴿۷﴾

آسمان را بر افروخت و ترازو را بر نهاد.

آسمان درون را باز کرد و ترازو را بر نهاد، هر کسی آسمانش باز است منتها خودش بسته است همه ترازو دارند، ترازویشان را به ترازوی من ذهنی تبدیل کردند، نباید این کار را بکنند می گوید ترازو را با باز کردن آسمان برای خودتان درست کنید و از ترازو تجاوز نکنید

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۸
أَلَّا تَطْغَوْا فِي الْمِيزَانِ ﴿۸﴾

تا در ترازو تجاوز مکنید.

یعنی درست وزن کنید اینها ترازویی نیست که ما شکر بخریم آن ترازو را نمی گوید، که شما یک کیلو شکر می فروشید یک کیلو را بگذارید این ور، یک موقعی مبادا شکر کمتری بدهی، نه این را نمی گوید باید درست بسنجی که در این لحظه تو با عدم می بینی یا با من ذهنی می بینی،

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۹
وَأَقِيمُوا الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ وَلَا تُخْسِرُوا الْمِيزَانَ ﴿۹﴾

وزن کردن را به عدالت رعایت کنید و هیچ در میزان نادرستی مکنید.

که در میزان یعنی در ترازو ما نادرستی می کنیم. اما،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۱

هین زحرص خویش میزان را مهل

آز و حرص آمد تو را خصم مضل

این بیت را بارها خواندیم حرص من ذهنی، دیدن بوسیله من ذهنی ترازو را بر هم می ریزد. و حرص دشمن درجه یک ماست و، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۹

این ترازو بهر این بنهاد حق

تا رود انصاف ما را در سبق



پس در این لحظه ترازو هست و واقعا انصاف می رود به ما، یعنی هر کاری که با ترازوی سنجیده می کنیم، وزن می شود، گفتم منظور از ترازو این است که اگر شما در این لحظه مرکزتان را عدم می کنید خیر می بینید، و من ذهنی می کنید ضرر می بینید،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کنی من کم کنم تا تو با من روشنی من روشنم

معنی اش را می دانید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵

ذره‌ی گر جهد تو افزون بود در ترازوی خدا موزون بود

یک ذره جهد کنی و فضا را باز کنی و صبر کنی نبندی، یک ذره، خدا می گوید ترازویی دارد که این را می سنجد و می بیند در هر زمینه‌ای.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰

متهم کن نفس خود را ای فتی متهم کم کن جزای عدل را

می گوید اگر اتهام می زنی به نفس خودت بزن ترازوش خراب است، و ترازوی خدا را غلط مدان، پس ترازوی من ذهنی ما خراب است نه ترازوی خدا، هر جا که می بینید که ما ضرر می کنیم و می گوئیم ترازوی خدا خراب بوده ترازوی من ذهنی ما خراب بوده.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱

توبه کن، مردانه سر آور به ره که فَمَنْ يَعْمَلْ بِمِثْقَالِ يَرَه

تو بیا توبه کن و سر به راه بیاور، یعنی بعد از این با عدم ببین، با همانیدگی ها نبین که این آیه یادت باشد که می گوید: زیرا هر کس عملی را به اندازه ذره‌ای انجام دهد یعنی با عدم ببیند جزای آن را می بیند. پس دوباره اشاره می کند به آن آیه، پس ما مردانه جوانمردانه مثل یک انسان واقعی باید از دیدن از من ذهنی و گذاشتن چیزها به مرکزمان مخصوصاً باورهای جامد پرهیز کنیم مردانه سر به راه بیاوریم، یعنی همه اش با عدم ببینیم و با عدم کار کنیم. بله این همان آیه است که مولانا حول و حوش این بیت می سازد.



قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۷
«فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ»

«پس هر کس به قدر ذره‌ای کار نیک کرده باشد (پاداش) آن را خواهد دید.»

قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۸
«وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ.»

«و هر کس به وزن ذره‌ای بدی کرده باشد آن را می‌بیند.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲

در فسون نفس کم شو غره‌ای که آفتاب حق نپوشد ذره‌ای

در روش‌های افسون‌کننده من ذهنی گم نشو، مغرور نباش که آفتاب خدا که بصورت حضور می‌بیند، با نظر می‌بیند هیچ ذره فکری یا عملی که در ذهن ما می‌گذرد از نظر او پنهان نمی‌ماند. بله، این هم مثل اینکه آیه است.

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۴۹

«وَوَضِعَ الْكِتَابَ فَتَرَى الْمُجْرِمِينَ مُشْفِقِينَ مِمَّا فِيهِ وَيَقُولُونَ يَا وَيْلَتَنَا مَا لَ هَذَا الْكِتَابِ لَا يُغَادِرُ صَغِيرَةً وَلَا كَبِيرَةً إِلَّا أَحْصَاهَا وَوَجَدُوا مَا عَمِلُوا حَاضِرًا وَلَا يَظْلِمُ رَبُّكَ أَحَدًا ﴿۴۹﴾»

«دفتر اعمال گشوده شود. مجرمان را بینی که از آنچه در آن آمده است بیمناکند و می‌گویند: وای بر ما، این چه دفتری است که هیچ گناه کوچک و بزرگی را حساب نشده رها نکرده است. آنگاه اعمال خود را در مقابل خود بیابند و پروردگار تو، به کسی ستم نمی‌کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۳

هست این ذرات جسمی ای مفید پیش این خورشید جسمانی پدید

می‌گویند که ای جوان همینطور که می‌بینی خورشید بالا جسم‌ها را نشان می‌دهد، اما یک خورشیدی هست فکرها را نشان می‌دهد. و

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۴

هست ذراتِ خواطر و افتکار پیش خورشید حقایق آشکار

پس بنابراین فکرها و دردهای ما که گذاشته شده در مرکز ما و ما نمی بینیم چون از طریق آنها می بینیم به محض اینکه بکشیم عقب و از جنس آن خورشید بشویم یعنی حضور ناظر بشویم، می توانیم این فکرها را ببینیم، ولی اگر ما چسبیدیم به همانیدگی های ما و آنها عینک ما هستند، و از طریق آنها می بینیم و متوجه نیستیم، و ترازوی غلط داریم، اینها را همه زندگی می بیند. اینها همه روشن است در مقابل خورشید حقایق، و اگر ما هم یک لحظه از جنس آن خورشید که حضور ناظر است بشویم، ما هم می بینیم که در مرکز ما چه می گذرد.

مجموعه
مجموعه

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>

با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متشکر کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

t.me/ganjehozourProgramsText